

صحرا خوشست، لیک چو خورشید فردهد بستان خوشست، لیک چو گلزار بردهد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۸

لہجرا: پرویز شہبازی

۱۳۹۹/۸/۱۴



مشکر کامل برنامه شماره
۸۳۹ مختصر

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸

صحرا خوشست، لیک چو خورشید فر دهد
بُستان خوشست، لیک چو گلزار بر دهد

خورشید دیگریست که فرمان و حکم او
خورشید را برای مصالح سفر دهد

بوسه به او رسد که رُخش هم چو زر بود
او را نمی‌رسد که رود مال و زر دهد

بِنگر به طوطیان که پر و بال می‌زنند
سوی شکرلَبی که به ایشان شکر دهد

هر کس شکرلَبی بگزیده‌ست در جهان
ما را شکرلَبیست که چیزی دگر دهد

ما را شکرلَبیست، شکرها گدای اوست
ما را شهنشاهیست که مُلک و ظفر دهد

همت بلند دار اگر شاهزاده‌ای
قانع مشوز شاه که تاج و کمر دهد

برکن تو جامه‌ها و در آب حیات رو
تا پاره‌های خاک تو لعل و گهر دهد

بُگریز سویِ عشق و پرهیز از آن بُتی
 کاو دلبری نماید و خونِ جگر دهد

در چشمِ من نیاید خوبیِ هیچ خوب
 نقاشِ جسمِ جان را غیبی صُور دهد

کی آبِ شور نوشد با مرغهایِ کور؟
 آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد

خود پُر کند دو دیدهٔ ما را به، حُسنِ خویش
 گر ماه، آن ببیند در حالِ سر دهد

در دیدهٔ گدایِ تو آید نگارِ خاک؟
 حاشا ز دیده‌یی که خدایش نظر دهد

خامش ز حرفِ گفتن تا بوکه، عقلِ کُل
 ما را ز عقلِ جزوی راه و عبَر دهد

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۸۷۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

صحرا خوشست، لیک چو خورشید فر دهد

بستان خوشست، لیک چو گلزار بر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

همین‌طور که می‌دانید در نجوم قدیم بیشتر خورشید را مهم می‌دانستند و خورشید را می‌شناختند. دیگر بیشتر از خورشید و این سیارات مثلاً این کهکشان‌ها را نمی‌شناختند و خورشید را خیلی مهم می‌دانستند و منشاء حیات ما. بنابراین بیشتر تمثیلات مخصوصاً تشبیه زندگی یا خدا به خورشید صورت گرفته و بنابراین همین‌طور که می‌گوید خورشید اگر به صحرا نتابد و فر ندهد، زیبایی ندهد، شکوه ندهد، این صحرا خوشایند نیست.

«صحرا خوشست، لیک چو خورشید فر دهد»

بعد بستان یا باغ هم می‌گوید موقعی خوش است که مانند گلزار که بر یا میوه‌اش گل است میوه عالی بدهد، خوشایند بدهد. پس می‌بینید که صحبت صحرا است، صحرا باز است فراخ است و بستان که میوه می‌دهد میوه‌اش هم باید مثل گل باشد. حالا شما بیاورید این تمثیل را به انسان چون این تمثیل‌ها برای انسان است برای این که انسان بتواند خودش را بشناسد پس در انسان یک سرزمین فراخ است که آن فضای گشوده‌شده درونش است و یک بستانی است که جسمش است، فکرش است، عملش است و بستان که همین فرم ما باشد و فکر و عملمان و نتیجه‌اش در درون این فضای بسیار نامحدود است و آن فضای بسیار نامحدود را اسمش را بگذارید زندگی و خدا.

می‌گوید که این صحرای ما، درون ما، فضای درون ما موقعی خوش است که از جنس ذهن نباشد همانندگی‌ها نباشد بلکه باز شده باشد و خورشید اصلی یعنی خدا و زندگی به او فر بدهد. توجه کنید منظورش از این خورشید آسمان فقط تمثیل است. حالا آن تمثیل زندگی است چون این خورشید نباشد ما یخ می‌زنیم. آن خورشید دیگر هم اگر نباشد ما هم از لحاظ معنوی یخ می‌زنیم که الآن زده‌ایم.

پس بنابراین هرکسی که به صورت هشیاری آمده به این جهان و همانیده شده با هرچه که برایش مهم بوده و به صورت ذهن و خودش تجسم کرده و این موضوع درد پیش‌آورده با دردها هم همانیده شده الآن بستانش مثل گل یا گلزار بر نمی‌دهد. گلزار به این دلیل اسمش گلزار است که محصولش گل است. بروی آن‌جا گل‌های زیبا می‌بینی و گرنه اسمش گلزار نیست. می‌خواهد بگوید که ما هم گلزار هستیم ما هم مثل بستان هستیم پس محصول ما باید گل باشد زیبا باشد،

نیک باشد، بی درد باشد، درحالی که می بینیم این طوری نیست فکر و عمل ما همیشه ساختارهایی در بیرون به وجود می آورد که در آن درد است و پس معلوم می شود که خورشید زندگی نمی تابد. پس ما در من ذهنی تقریباً یخ زده هستیم. پس این بیت مشکل انسان را نشان می دهد دوباره. می گوید صحرا موقعی خوش است؛ پس بنابراین درون انسان موقعی خوش است که مثل صحرا باز شده باشد و از قرّ ایزدی برخوردار باشد. همین طور که اگر صحرای بیرون بدون آفتاب باشد و باران نیاید آن جا سبز نمی شود و خرم نمی شود دیدنش زیبا نیست. درون ما هم بسته است. برای این که همانندگی با چیزهای این جهانی داریم و با دردها داریم و بستان ما هم مثل گلزار که میوه زیبا می دهد، میوه نمی دهد. هرکسی به زندگی خودش می تواند نگاه کند اگر مقدار زیادی رنجش، کینه و دردهای دیگر دارد مثل حسادت و اضطراب، نگرانی و حس گناه و چه می دانم حس نقص حالت سیرنشده این ها درد هستند این ها محصول من ذهنی هستند که در واقع آن محصولی نیست که ما انتظار داشتیم. خیلی از محصولات را ما می خواهیم بچینیم از جمله آرامش، شادی و آرامش خانوادگی و محصولی که از یک خانواده به عنوان همکاری، حمایت و پرورش بچه های خوب این ها را ما می خواهیم. یک جامعه منظم، آزاد کسی به کسی کاری ندارد، در آن جا درد نیست، دنبال این جور چیزها هستیم که بستان جمعی میوه خوبی بدهد که به دستمان نیامده است. پس می بینید که مولانا مشکل انسان را مطرح می کند و این بیت با شکل های مختلفی بررسی خواهیم کرد سریع و این بررسی ابتدایی برنامه برای کسانی که برای اولین بار یا چندمین بار نگاه می کنند بسیار مفید است برای بینندگانی هم که مدت ها است از برنامه استفاده می کنند در صورتی که یک موقعی می گویند که ما این ها را می دانیم و این ها ولی با توجه به این که بیت عوض می شود و غزل عوض می شود شکل و قیافه توضیحات هم عوض می شود و این شکل ها و توضیحات می تواند همیشه مثبت باشد، سازنده باشد و بنابراین؛



شکل ۱ (دایره عدم اولیه)

این اولین شکل است [شکل ۱ (دایره عدم اولیه)] همین طور که می بینید امروز تصویر در عوض خیلی بهتر باید دیده بشود.

صحرا خوشست، لیک چو خورشید فر دهد بستان خوشست، لیک چو گلزار بر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

انسان قبل از ورود به این جهان از جنس هشیاری بی‌فرم است و مرکزش عدم است. عدم چیز نیست از جنس زندگی است از جنس خداست و این چهار تا برکت که جزء باز هم فر حساب می‌شود، فر می‌دانید یا گاهی اوقات فر، فر ایزدی را نمی‌شود به زبان جسم بیان کرد این دم ایزدی است، برکتی است که از آن‌ور می‌آید، نزدیک‌ترین واژه برای فر شاید برکت باشد، ولی شامل معانی است مثل: حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت که انسان قبل از آمدن به این جهان به صورت هشیاری است و همه این‌ها را از مرکز عدم می‌گیرد. پس درست است که صحرایش خوش است و بستانش هم خوش است، ولی آن بستانی که، آن صحرایبی که زندگی در نظر دارد را ندارد. بنابراین باید به فرم دربیاید.



شکل ۲ (دایره همانیدگی‌ها)

همین‌که به فرم درمی‌آید و در شکم مادرش هشیاری او را می‌سازد، همان موقع و پس از آمدن به بیرون یک ابزاری را پیدا می‌کند به نام «فکر» و این فکر چیزهای مهم را به صورت فکر تجسم می‌کند از جمله هر چیزی که در فکرش می‌گنجد که پُر ارزش است مشخصات خودش، همسرش و چیزهای دیگری که در داخل دایره نوشته شده و آن‌جا پول هم هست مثلاً با پول همانیده می‌شود و درد هم هست و باورها هم هستند و می‌بینید که همانیدن یعنی یکی از این‌ها را به صورت فکری تجسم کردن و به آن حس هویت دادن یا هویت یا حس وجود تزریق کردن این کار را می‌گوییم همانیدن. همین‌که با چیزی همانیده می‌شود بلافاصله آن می‌آید مرکز انسان می‌شود. همین‌طور که می‌بینید، بله قبلاً مرکزش عدم [شکل ۱] (دایره عدم اولیه) بود، الآن مرکزش یک جسم شده [شکل ۲] (دایره همانیدگی‌ها).

پس بنابراین وقتی انسان به صورت هشیاری یا امتداد خدا با فکرش یکی از این‌ها را تجسم می‌کند و حس وجود تزریق می‌کند، مرکز خالی‌اش شروع می‌کند به پُردن و همین‌ها می‌آید به مرکزش. هر چیزی که با آن همانیده می‌شویم می‌شود

مرکز ما. بنابراین مرکز انسان‌ها فعلاً می‌بینیم که مثلاً باورهایش است، نقش‌های اجتماعی‌اش است، پولش است، همسرش است، مشخصات بدنش است، نمی‌دانم جنسیتش است، زن هستم یا مرد هستم، این‌ها هست، پس از آن این چهار تا خاصیت حیاتی را که باز هم می‌گوییم در «فَرّ» می‌گنجد، «عقل و حسّ امنیت و هدایت و قدرت» را قبلاً از زندگی می‌گرفت [شکل ۱ (دایره عدم اولیه)]، از خدا می‌گرفت، الآن شروع می‌کند از این جسم‌ها [شکل ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] گرفتن و شما می‌بینید که چه قدر وضعیتش تغییر می‌کند.

به محض این که حس امنیت را شروع می‌کند از این چیزها گرفتن که مرکزش است و زندگی‌اش را حول و حوش آن سازمان می‌دهد، ترس به او دست می‌دهد برای این که همه این‌ها آفل هستند، از بین رفتنی هستند و مولانا به چنین کسی که همه ما تقریباً این جور هستیم، می‌گوید که این صحرا که باید درون انسان باشد، قبل از آمدن، ما از جنس بی‌نهایت [شکل ۱ (دایره عدم اولیه)] هستیم، پس از این که وارد این جهان می‌شویم مرکز ما اشغال می‌شود آن هشیاری که بی‌نهایت می‌تواند بشود سرمایه‌گذاری می‌شود در این چیزها [شکل ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] و هزار تا چیز دیگر مخصوصاً باورها، فکرهای مختلف، شرطی‌شدگی‌های مختلف، رفتارهای مختلف، راه و رسم‌های مختلف، مخصوصاً دردها که بسیار مودی هستند مثل رنجش، کینه، حسادت، خشم و رنجش یکی از مهم‌ترین آن‌هاست، هر کسی به خودش نگاه کند. بعد می‌گوید که: این صحرا نیست، صحرا گرفته، پس این خوش نیست. «صحرا خوش است» منظور این است که این جا بی‌نهایت بوده، اشغال شده، محدود شده و خدا «فَرّ» نمی‌دهد به یک چنین آدمی [شکل ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]، فَرّ خورشید به این صحرا نمی‌تابد و صحرا محدود شده. بستانش هم میوه نمی‌دهد. یک چنین شخصی فکرهایش را همانیدگی‌هایش، مخصوصاً دردهایش ایجاد می‌کنند و هر فکر و عمل به اصطلاح عجین شده با درد نتیجه نمی‌دهد، نتیجه درد خواهد داشت؛



شکل ۳ (دایره عدم)

پس می‌بینید که پیشنهاد می‌کند این حالت را [شکل ۳ (دایره عدم)]، می‌گوید که دوباره ما باید به یک وسیله‌ای همان عدم قبلی را بیاوریم به مرکزمان. قبلاً عدم بود، الآن دوباره عدم را بیاوریم به مرکزمان و از عدم حس امنیت و عقل و

هدایت و قدرت را بگیریم که جزء فرّ است می‌گوییم، فرّ فقط حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت نیست، هزار تا چیز دیگر هم هست، ما اصلاً نمی‌دانیم چه هست، برای همین می‌گوید:

«دَم او جان دهدت، روز نَفَخْتُ پذیر کار او کُن فیکون است، نه موقوف علل»

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

پس دَم او وقتی مرکز را عدم می‌کنی هشیارانه دوباره وارد ما می‌شود، وارد تمام ذرات وجود ما، از جمله فکرهای ما و عمل ما می‌شود، دَم او، از طریق دَم خدا یا زندگی فرّ [شکل ۳ (دایره عدم)] می‌آید و اگر هر کسی می‌خواهد مثلاً به صورت ذهنی یک چیزهایی شناسایی کند، نزدیک‌ترینش همین عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتی است که آن‌جا ما نوشتیم؛ به این ترتیب با گشودن فضا که در پنج جلسه اخیر صحبت کردیم که فضاگشایی عمده‌ترین خاصیت ما است که شبیه خداست، می‌بینید که شما هر کاری می‌کنید، زندگی قبول دارد، برایش فضا باز می‌کند. شما امروز می‌گویید من می‌خواهم مثلاً ریاضیات بخوانم، زندگی نمی‌گوید نخوان، فردا می‌گوید نه، ریاضیات نمی‌خوانم، من پزشکی می‌خواهم بخوانم، خیلی خوب پزشکی بخوان؛ یعنی برای همه کارهای شما و فکرهای شما زندگی فضا باز می‌کند. همان خاصیت در ما هم هست و این کار با تسلیم صورت می‌گیرد.

برای این کار زندگی با قضا و کن‌فکانش فکر کرده و برای ما نقشه کشیده. می‌گوید من در این لحظه یک فکری به مرکزت می‌فرستم که آن فکر یک وضعیتی را نشان می‌دهد. شما هشیارانه خاصیت من را که در تو هم هست یعنی فضاگشایی باید به کار ببندی و این فضاگشایی در واقع همان تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است یا فکر این لحظه است که مربوط به اتفاق است که ذهن ایجاد می‌کند، قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، بدون قید و شرط که مرکز ما را عدم می‌کند؛ یعنی جنس ما دوباره از جنس عدم می‌کند. هر چیزی که مرکز ما آن باشد، جنس ما از آن است. برای این که ما بر حسب آن می‌بینیم و با عینک آن می‌بینیم و حول و حوش آن می‌چرخیم؛ پس به طور هشیارانه مرکزمان را عدم می‌کنیم. می‌بینیم که این چیزهایی که ما با آن‌ها هم‌هویت بودیم، این‌ها رانده می‌شوند به حاشیه و مرکز ما از جنس خدا یا زندگی یا عدم می‌شود؛ پس داریم صحرا را باز می‌کنیم، صحرايي که از فرّ خورشید برخوردار باشد. خورشید گفتم تمثیل خدا است. حالا با گشوده شدن مرکز ما بستان هم خوش خواهد بود، برای این که ما شروع می‌کنیم به میوه دادن! مثل چه چیز؟ مثل گلزار. میوه‌هایی می‌دهیم که مثل گل نیک و قشنگ است:

پس می‌بینید که بیت همین سه تا تغییر را در ما پیشنهاد می‌کند اگر درست بفهمیم! پس انسان را به یک صحرای عظیم، یک فضای گشوده‌شده بی‌نهایت بزرگ تشبیه می‌کند که داخل آن جسمش است، عملش است، فکرش است، محصولش است؛ پس الآن ما می‌دانیم که فضای بی‌نهایت نامحدود ما را محاصره کرده و می‌خواهد ما به او زنده شویم، ولی ما نمی‌شویم. چرا؟ برای این که ما به وسیله این‌ها یا از طریق این‌ها جهان را می‌بینیم، برحسب این‌ها می‌بینیم و این سه شکل [شکل ۱ (دایره عدم اولیه)] [شکل ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] [شکل ۳ (دایره عدم)] می‌تواند بسیار کمک‌کننده باشد برای کسانی که این برنامه را شروع می‌کنند می‌توانند بفهمند که چه اتفاقی برایشان افتاده در این جهان پس از ورود، یعنی اول این‌طوری بودند [شکل ۱ (دایره عدم اولیه)]، بعد این‌طوری شدند [شکل ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] حالا هشیاران به باید این‌طوری بشوند [شکل ۳ (دایره عدم)] و این فضای درون این‌قدر باید باز بشود که معادل همان صحرایی بشود که هر چقدر بیش‌تر باز می‌شود یا باز تر می‌شود خورشید بیش‌تر فر می‌دهد یعنی این فضای درون هر چقدر گشوده‌تر باشد ما از زندگی بیش‌تر عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت می‌گیریم.



شکل ۴ (مثلث همانش)

اما دوباره این بیت را با این شکل [شکل ۴ (مثلث همانش)] بررسی می‌کنیم که باز هم بفهمیم که چه اتفاقی افتاده است به ما پس از ورود به این جهان، آن چیزی که اتفاق افتاده و صحرا آن زیبایی‌اش را از دست داده و نمی‌تواند فر از زندگی بگیرد و بستان ما یا باغ ما هم میوه نمی‌دهد به این علت است که وقتی آن نقطه چین‌ها را در مرکزمان گذاشتیم و شروع کردیم از طریق آن‌ها دیدن و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها گرفتن ما هشیاری جسمی پیدا کردیم یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها هشیاری جسمی ایجاد می‌کند هشیاری که فقط جسم‌ها را می‌تواند ببیند، و همین کار چون در ذهن صورت گرفت ما را انداخت به یک زمان دیگری به نام گذشته و آینده و دیدن برحسب همانیدگی‌ها و حرکت فکر یا تغییر فکر سبب شد که از این فکر به آن فکر پریدن یک جسم ایجاد کند که این جسم در واقع مجازی است، از فکر ساخته شده است اسم‌اش من‌ذهنی هست، ما فکر می‌کنیم آن من‌ذهنی هستیم.

پس بنابراین چرخیدن داخل این همانیدگی‌ها لحظه‌به‌لحظه پریدن از فکری به یک فکر دیگر درواقع من‌ذهنی را ایجاد می‌کند. من‌ذهنی دو تا خو دارد یا عادت دارد اولاً با همانیدن یا هم‌هویت شدن با چیزها به‌وسیله هشیاری جسمی تشکیل می‌شود به‌محض این‌که تشکیل می‌شود شروع می‌کند به بد و خوب کردن، می‌بینید که ما در مرکزمان سیستمی داریم به هر چیزی می‌رسد یا می‌گوید خوب است یا بد است و درواقع این من‌ذهنی فکر می‌کند که هرچقدر این نقطه‌چین‌ها را زیاد کند زندگی‌اش بهتر خواهد شد، بیش‌تر خواهد شد که غزل می‌گوید که نه این‌طوری نیست الآن خواهیم خواند. پس بنابراین خوب و بد کردن برحسب همین عقل من‌ذهنی قضاوت است و اصلاً چون هشیاری جسمی هست و جسم هست مثل عدم نیست بنابراین مقاومت هم دارد، مقاومت درمقابل تمام اتفاقاتی که فکر می‌کند به نفع‌اش نیست علی‌الاصول یک شعار دارد این من‌ذهنی می‌گوید هرچه بیش‌تر از نقطه‌چین‌ها باشد بهتر، هرچه بیش‌تر بهتر، پس می‌بینید که چه اتفاقی افتاده‌است. ما افتاده‌ایم به یک وضعیتی که همانیده هستیم برحسب چیزها می‌بینیم، هشیاری جسمی داریم در گذشته و آینده هستیم، قضاوت و مقاومت داریم.

مولانا می‌گوید که: این حالت را ما باید رها بکنیم این وضعیت اگر ادامه پیدا بکند بُستان ما باغ ما که درواقع نتیجه فکر و عمل ما است، کوشش‌های ما است مثل گلزار میوه نخواهد داد بلکه مثل یک خارستان خار میوه‌اش خواهد بود ثمره‌اش خواهد بود. و شما این موضوع را به‌خوبی می‌دانید، می‌دانید کسی که این حالت [شکل ۴ (مثلث همانش)] را دارد عقل‌اش همان عقل جزوی است در بیت آخر غزل صحبت عقل جزوی می‌کند، هر عقلی که ما از این همانیدگی‌ها می‌گیریم عقل جزوی هست درمقابل‌اش عقل کلی هست. پس ما اگر از آن شکل [شکل ۴ (مثلث همانش)] بپریم به این شکل



شکل ۵ (مثلث واهمانش)

شما که آگاه شدید الآن همانیدگی‌ها را در مرکزتان دارید برحسب آن‌ها می‌بینید و این کار عقل شما را از عقل زندگی که عقل کل است باید باشد کاهش داده‌اید به عقل جزوی شما می‌آید به این شکل [شکل ۵ (مثلث واهمانش)] می‌گویید: من الآن عمل واهمانش انجام می‌دهم، عمل واهمانش آگاهی به این موضوع است که من با این نقطه‌چین‌ها همانیده شده‌ام، الآن یکی یکی آن‌ها را می‌خواهم شناسایی بکنم و از زمان مجازی که گذشته و آینده هست بیایم به این لحظه، بیایم به

این لحظه، می‌بینید داخل مثلث نوشته است هشیاری حضور، هر کسی که فضاگشایی می‌کند در اطراف اتفاق این لحظه مرکزش را دوباره قاصداً و عمدتاً و هشیارانه عدم می‌کند، می‌آید به این لحظه ابدی و به صورت حضور ناظر ذهن‌اش را نگاه می‌کند، همانیدگی‌اش را می‌بیند، می‌بیند که باید این را از مرکزش بردارد برحسب آن نبیند ولی چون عادت کرده‌است برحسب آن ببیند مدتی باید صبر کند و این صبر ممکن است که درد هشیارانه داشته باشد و برای این کار متوجه خواهد شد وقتی عدم می‌آید به مرکزش شروع می‌کند به خاصیت دیگری که تا حالا نمی‌شناخته است به نام شکر.

این شخص [شکل ۴ (مثلث همانش)] که قضاوت و مقاومت دارد از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند شکر را نمی‌شناسد می‌بیند که من‌ذهنی شکر را نمی‌شناسد، تشکرش هم بسیار سطحی است، قانون جبران را بلد نیست انجام بدهد، یکی از این گرفتاری‌ها و مصیبت‌های آن همین عدم اجرای قانون جبران است و این کار را زرنگی می‌داند ولی این شخص [شکل ۵ (مثلث واهمانش)] حالتی دیگری به خود گرفت شما باید هرچه زودتر این حالت را به خودتان بگیرید با تسلیم یا فضاگشایی مرکزتان را عدم بکنید عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از عدم یا از زندگی یا خدا بگیرید یک‌دفعه متوجه خواهید شد که شاکر شدید وقتی مرکز عدم است انسان شروع می‌کند به راضی بودن و شکر کردن و متوجه می‌شود که این مرکز عدم میل ندارد با چیزها همانیده بشود. پس صحرا یواش یواش هشیارانه دارد دوباره خودش را به ما نشان می‌دهد، صحرا آن‌جا هست فقط بسته شده‌است یک‌دفعه می‌بینیم که فرزندگی دارد می‌آید هرچه شما مرکز را بیش‌تر عدم می‌کنید، فرزندگی می‌آید و بستان‌تان شروع می‌کند به میوه دادن مثل گل‌بله. دوباره می‌رسیم به این مثلث



شکل ۶ (مثلث تغییر)

این [شکل ۶ (مثلث تغییر)] را به شما توضیح بدهم درحالی که شعر را دوباره می‌خوانم.

صحرا خوش‌سست، لیک چو خورشید فر دهد بُستان خوش‌سست، لیک چو گلزار بر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

این مثلث تغییر هست، برای تغییر کردن شما به این تغییر، موضوع تغییر باید متعهد بشوید یعنی وقتی این صحبت‌ها را الآن از من شنیدید اگر قبول دارید بگویید که: من حتماً می‌خواهم همانندگی‌هایم را بشناسم و مرکز را عدم بکنم این کار باید تکرار بشود، تکرار یعنی مثلاً در عرض یک ساعت پنجاه بار شما مثلاً تکرار می‌کنید این را، تکرار، مداومت یعنی مثلاً یک‌سال این کار را، دو سال ادامه می‌دهید این‌طوری نیست که ده روز تکرار می‌کنید تمام می‌شود می‌رود و در این مثلث می‌بینید که مداومت خیلی مهم است. یک عده‌ای متعهد می‌شوند ولی تعهدشان سست است یک مدتی روی خودش کار می‌کنند یک ذره تغییر می‌کنند، من ذهنی در واقع خودش را مطرح می‌کند می‌گوید: من کردم و دوباره عنان و اختیار ما را به دست می‌گیرد پس تغییر باید تا جایی صورت بگیرد که در این، در این شکل این فضای درون واقعاً بی‌نهایت بشود یعنی انسان شاید این تغییر را تا آخر عمرش بخواهد انجام بدهد یعنی روی خودش کار بکند بله.

این را هم فهمیدیم حالا آمدیم به این شکل



[شکل ۷ (افسانه من ذهنی)]

صحرا خوش‌سست، لیک چو خورشید فر دهد بُستان خوش‌سست، لیک چو گلزار بر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

این شکل [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] افسانه من ذهنی است همان طور که می بینید داخل یک مستطیل یک مثلث است این مثلث را قبلاً توضیح دادم همین چند دقیقه پیش و این مثلث داخل یک مستطیل قرار گرفته است و این مستطیل همین قاعده شان همانش است و می بینید که کسی که همانیده شده است، هشیاری جسمی دارد و در گذشته و آینده زندگی می کند، جسم مجازی دارد، من ذهنی را خودش می داند و قضاوت و مقاومت دارد به تدریج شروع می کند موانع ذهنی ایجاد کردن، مسائل ذهنی ایجاد کردن و دشمنان ذهنی ایجاد کردن و محاصره می شود به وسیله موانع مسائل و دشمنان ذهنی. این ها همه توهمی است، یواش یواش وارد یک افسانه ای می شود، یک فضایی می شود، که شبیه واقعاً توهم است. توهم است، هیروت است و هر چه قدر بیشتر ادامه می دهد، مثلاً اگر افسانه من ذهنی یک آدم بیست ساله را با چهل ساله مقایسه کنید، خواهید دید که چهل ساله بدتر است برای این که مقدار زیادی درد ایجاد کرده است و مسائل توهمی ایجاد کرده است و فکر می کند قبل از این که زندگی شروع بشود باید این موانع و مسائل از میان برداشته بشود، این دشمنان از میان برداشته بشود.

این ها را همه این سیستم ایجاد کرده است، هشیاری جسمی و زندگی در زمان گذشته و آینده و از طریق همانندگی ها دیدن و از این همانندگی ها عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت گرفتن. این شکل [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] بسیار مهم است که به وسیله شما شناخته بشود و می تواند واقعاً شما را به خودتان معرفی کند که کی هستید؟ چه هستید؟ در چه مرحله ای هستید؟ آیا مقدار زیادی مسأله دارید؟ و توانایی مسأله سازی من ذهنی را شما دست کم نگیرید. شما در طول روز ممکن است مسائل ناخواسته و غیرلازم زیادی برای خودتان حل کنید که می توانستید از آن ها اجتناب کنید.

چون زنده مُرده بیرون می کُند

نفس زنده سوی مرگی می تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] نفس زنده است، هر فکری می کند هر عملی می کند به ضررش تمام می شود و خیلی علاقه به مسئله دارد و مسئله ایجاد می کند، مسائلش را با همان عقل جزوی خودش حل می کند و وقتی یک مسئله را ایجاد می کند و آن را حل می کند، از راه حلش پنج تا مسئله دیگر ایجاد می شود. پس این شکل زندگی مولانا می گوید قابل قبول نیست. توجه می کنید این شخص [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)]، از فرّ خورشید، فرّ خدا، بی نصیب است، برای این که مقاومت دارد قضاوت دارد. هر کسی که در این لحظه قضاوت دارد یعنی قضا را قبول ندارد، هر کسی که عملش و فکرش از این

نقطه چین‌ها می‌آید، در واقع آن فکر و عملی را که زندگی می‌خواهد شما بکنید، در مقابل آن مقاومت می‌کند و آن را نمی‌پذیرد، فکر و عمل خودش را می‌کند و امروز این‌ها را بیشتر در مثنوی توضیح خواهیم داد، بله.



اشکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)

این شکل [اشکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] برعکس آن است. این شکل موقعی است که شما درک می‌کنید که هشیاری جسمی و من‌ذهنی، شما نیستید، پس بنابراین فضا را باز می‌کنید مرکزتان را عدم می‌کنید، هشیاری حضور یا نظر پیدا می‌کنید، می‌آید به این لحظه ابدی، متوجه می‌شوید که گفتم، صبر و شکر در شما پیدا شد و شما به صورت هشیاری ناظر دارید ذهن‌تان را و همانندگی‌هایتان را و حتی دردهایتان می‌بینید و کسی را ملامت نمی‌کنید، روی خودتان کار می‌کنید. می‌دانید برای این که شما زندگی خوبی داشته باشید، هشیاری باکیفیتی داشته باشید یعنی در این بیت صحرا خوش باشد، بستان خوش باشد، باید آن فضای درون را باز کنید، هیچ علاج دیگری ندارید؛ در نتیجه مرکز را عدم می‌کنید و عدم نگه می‌دارید و این لحظه را با رضایت و شکر شروع می‌کنید و هر کسی که می‌خواهد بداند که درست کار می‌کند یا نه، ببیند که این لحظه راضی است و شاکر است یا نه و این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کند. پذیرش اتفاق این لحظه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می‌کند، آن فضا خود زندگی است و جنس اصلی شماست، آن فضا باید باز بشود از آن فضا راه‌حل می‌آید.

پس از یک مدتی که این تمرینات را می‌کنید؛ یک مدت نمی‌تواند کمتر از یکسال باشد حتماً یکسال دوسال کار کرده باشید، آن‌هایی که ده روز گنج حضور گوش می‌کنند عجله دارند، فهمیدن این چیزها آسان است ولی به عمل درآوردن آن وقت و صبر می‌خواهد، باید کار کنید هیچ راه دیگری ندارد باید متعهد بشوید کار کنید هیچ راه دیگری ندارد، این که سوال بکنید عجله بکنید دست من نیست دست یکی دیگر هم نیست.

الآن یک شکل دیگری به شما نشان خواهیم داد که می‌گوید دست قضا و کن‌فکان هست. قضا یعنی اراده و تصمیم و تشخیص الهی در این لحظه، یک فکری در مرکز شما ایجاد می‌کند و شما در اطراف آن فضا باز می‌کنید و این می‌گوید خاصیت شفافبخشی این فرّ، فرّ ایزدی، دم او، که در واقع اسم آن کن‌فکان است، شما را زنده می‌کند و شما را از این نقطه چین‌ها [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی) آزاد می‌کند. من نمی‌توانم، کس دیگر هم نمی‌تواند خودتان هم نمی‌توانید با من‌ذهنی‌تان، فقط باید صبر کنید [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) و روی خودتان کار کنید. اگر کار کنید و کارتان درست باشد و متعهد باشید، پس از یک مدتی متوجه می‌شوید که شما دیگر از این نقطه چین‌ها [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی) خوشی نمی‌گیرید و از درون‌تان یک شادی که شادی بی‌سبب است [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) خودش را به شما نشان داد، متوجه می‌شوید که حالتان بدون دلیل خوب است و دارید زنده می‌شوید و یک چیز دیگر هم متوجه می‌شوید، متوجه می‌شوید که میل دارید این لحظه از کنار اتفاقات رد بشوید و با آن‌ها برخورد نکنید و این خاصیت مسأله‌سازی [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی) از بین می‌رود.

یکی از نشانه‌های پیشرفت در شما که می‌توانید به اصطلاح ببینید کرده‌اید یا نه، ببینید که شما مرتب مسأله می‌سازید یا نه، مثل قدیم مسأله‌ساز هستید یا نه، این روزها دیگر مسأله نمی‌سازید، با همسران یا بچه‌تان یا مشتری‌تان، بیرون با فروشندگان، مردم. شما وقتی چالش‌ها پیش بیاید یواشکی از پهلوی آن رد می‌شوید و فضا را باز می‌کنید، نوک‌به‌نوک در نمی‌آید. اگر شما مسأله نمی‌سازید یعنی پیشرفت کرده‌اید. پس به جای مسأله‌سازی متوجه می‌شوید که شادی بی‌سبب [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) از اعماق وجودتان می‌آید بالا و یک خاصیت شگفت‌انگیز دیگر که مال انسان است متوجه می‌شوید که شما دارید فکرهای جدید می‌کنید چون از شرّ این نقطه چین‌ها [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی) و فکر کردن بر حسب آن‌ها رها شده‌اید. پس می‌بینید که صحرا دارد باز می‌شود [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان). این صحرای درون ما [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی) خوش نیست، این صحرا [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) خوش است برای این که خورشید دارد فرّ می‌دهد، خورشید رمز خدا و زندگی‌ست. بستان، بستان قبلی [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی) خوش نیست برای این که میوه خوبی نمی‌دهد میوه درد می‌دهد. این یکی [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) همان‌طور که می‌بینید میوه شادی بی‌سبب می‌دهد.

«بُستان خوش‌ست، لیک چو گلزار بر دهد»، بیت را دیگر یواش یواش داریم متوجه می‌شویم مولانا چه می‌گوید، یواش یواش متوجه می‌شویم که هر چه در ما پذیرش، شادی بی‌سبب، آفرینندگی زیاد می‌شود، ما داریم بیشتر در این لحظه ساکن می‌شویم و عمق‌مان زیادت‌تر می‌شود، تأمل‌مان زیادت‌تر می‌شود، آرامش‌مان دارد بیشتر می‌شود، ما این‌طور نیست که آماده

حمله یا واکنش باشیم، عقل مان دارد زیادت می شود، می بینیم یک نیرویی از درون ما را هدایت می کند و دارای قدرت زیادی شده ایم و این قدرت، خودش را به ما نشان می دهد، به صورت این که ما از عهده چالش ها می توانیم بر بیاییم. می بینید که در مقابل چالش های جدید، شما فکرهای جدید دارید و این فکرها از آن ور می آید، قبلاً از نقطه چین ها [شکل ۷] (افسانه من ذهنی) می گرفتید، الآن نقطه چین ها کم شده یا خیلی کم شده یا اصلاً وجود ندارد، البته بسیار سخت است، طول می کشد که این نقطه چین ها تماماً تمام بشود. پس این هم [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) ، شکل حقیقت وجودی انسان است، این هم دیدیم.



[شکل ۹] (نتایج مثلث همانش)

اما یک شکل دیگری [شکل ۹] (نتایج مثلث همانش) به شما نشان می دهد که این هم جالب است برای کسانی که می خواهند یک خطکشی برای ارزیابی خودشان داشته باشند. می بینید که در به اصطلاح داخل مثلث بزرگ، یک مثلث کوچک است که آن را شما می شناسید، که مرکزش همانیدگی ها هستند، مقاومت قضاوت و همانش با چیزهای گذرا و رفتن به زمان روانشناختی گذشته و آینده یعنی من ذهنی. من ذهنی در اطراف خودش این مثلث [شکل ۹] (نتایج مثلث همانش) را ایجاد می کند که مثلث قاعده اش هست عدم شناخت ارزش خود، من ذهنی ارزش خودش را به عنوان زندگی و خورشید، امتداد خدا نمی شناسد. حرف می زند عمل نمی کند، تعهد ندارد، دمدمی مزاج است و تعهد می کند اجرا نمی کند. بی ثبات است، دائماً حالش تغییر می کند، درست است؟ و عدم بلوغ عاطفی دارد یا بلوغ معنوی دارد، خام است، یعنی نمی تواند از حقش دفاع کند. آن بلوغ معنوی مثلاً یک موردش این است که شما نمی گذارید کسی به شما زور بگوید یا شما هم زور نمی گویند، هر کسی زور نمی گوید و زور را قبول نمی کند، این آدم بلوغ معنوی دارد و اگر ندارد، یا زورگو است اگر بتواند، اگر نتواند زورشنو است، پس این آدم بالغ نیست. از طرف دیگر، چنین آدمی که بر حسب همانیدگی ها می بیند، کمپایی اندیش است،

یعنی فکر می‌کند چون هشیاری جسمی دارد، خدا و همه چیز را در واقع در این جهان محدود می‌بیند. فکر می‌کند اگر دیگران بیشتر ببرند به او کمتر می‌رسد.

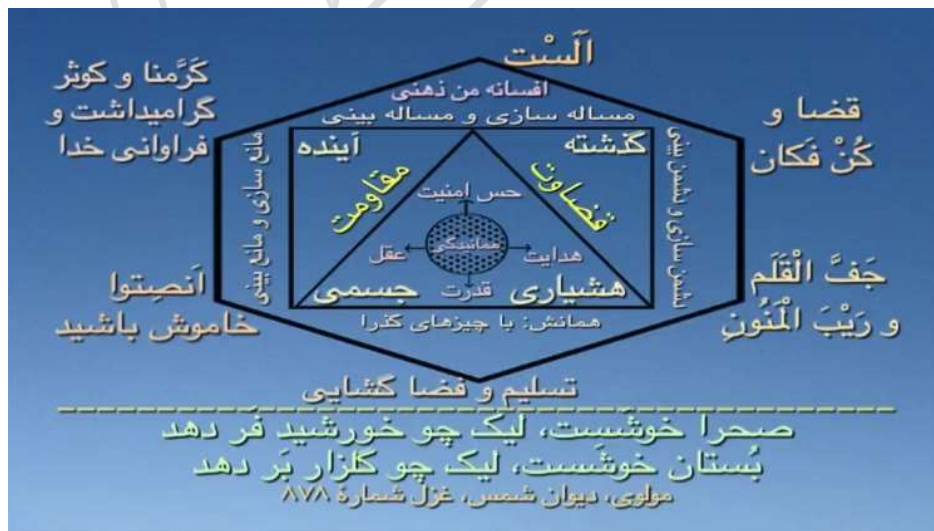
بنابراین حس حسادت دارد برای این‌که دائماً خودش را مقایسه می‌کند. وقتی خودش را مقایسه می‌کند، همانندگی‌هایش را مقایسه می‌کند. می‌گوید من این قدر پول دارم که با آن همانیده هستم، مثلاً فلان کس هم این قدر پول دارد ولی او پولش از من بیشتر است. مثلاً بدن من این طوری است و بدن او آن طوری است. دانش من این قدر است و مال او خیلی بیشتر از من است. پس بنابراین این‌ها را با هم جمع می‌کند متوجه می‌شود که او زیاد دارد و نمی‌خواهد او داشته باشد، برای این‌که او حس حقارت می‌کند؛ پس می‌بیند نه بلوغ عاطفی دارد، و در ذهنش شروع می‌کند به خیالبافی و چسباندن عیب‌های مختلف ذهنی به آن و مسئله ایجاد کردن برای خودش تا بتواند خودش را بیاورد بالا و توجیه می‌کند و این آدم خیال‌باف است و می‌بیند پس کمیابی‌اندیش است، روا نمی‌دارد موفقیت را به دیگران، شادی را به دیگران، اگر برود به یک خانواده‌ای ببیند خوشحال هستند می‌خندند ناراحت می‌شود. می‌گوید اگر من هم بتوانم بخندم، دیگران نخندند، دیگران شاد نباشند و هیچ توازنی در زندگی‌اش نیست. این گوشه مثلث می‌تواند یعنی نگاه کنید به کمیابی‌اندیشی یا فراوانی‌اندیشی،



[شکل ۱۰ (نتایج مثلث واهمانش)]

این یکی [شکل ۱۰ (نتایج مثلث واهمانش)] یک جور دیگر است، وقتی مرکز عدم است، آن فضا در درون باز شده، و شکر و صبر و پرهیز آمده، یک دفعه انسان فراوانی‌اندیش می‌شود، یعنی روا می‌دارد که انسان‌ها موفق بشوند، شاد بشوند و وقتی به دیگران روا می‌دارد به خودش هم روا می‌دارد و ناراحت نمی‌شود که دیگران موفق دارند می‌شوند و اتفاقاً آن مرکز عدم سبب می‌شود که به دیگران کمک کند موفق بشوند. اتفاقاً چون به دیگران کمک می‌کند که موفق بشوند،

دیگران هم کمک می‌کنند که او موفق بشود. این شکل بالایی [شکل ۹ نتایج مثلث همانش] در واقع نسخه‌ای است برای شکست، این شخص حسود است، محدوداندیش است و کمیابی‌اندیش است. همه چیز را دریغ می‌کند، به کسی چیزی نمی‌دهد. اگر کسی می‌پرسد سؤالی را، او می‌داند اگر بگوید او موفق می‌شود، نمی‌گوید و در نتیجه در دراز مدت به ضررش تمام می‌شود. آن‌ها هم همین کار را با او می‌کنند. بنابراین موفق نمی‌شود ولی این پایینی [شکل ۱۰ نتایج مثلث واهمانش] که مرکز عدم دارد، که بلوغ عاطفی یا معنوی دارد، پختگی دارد، یعنی هم حق خودش را می‌شناسد و هم دیگران را و در درونش می‌بیند که فضای گشوده‌شده من ذهنی‌اش را بالانس می‌کند، موازنه می‌کند، مثل یک ترازو است. این طوری نیست که درونش بیرونش را نتواند اداره کند. پس بنابراین درونش همیشه در بیرون منعکس می‌شود و زیباست و فراوانی‌اندیش است و دائماً این شخص ارزش خودش را می‌شناسد، می‌داند مرکزش عدم است، از جنس خداست؛ پس بنابراین ارزش زیادی دارد و به اندازه خدا ارزش دارد. فکرش و حرفش، عملش این‌ها مطابقت دارند. تعهد می‌کند اجرا می‌کند، دائماً راستین است، حرف راست می‌زند، عمل راستین می‌کند و خودش را نمی‌فروشد. پس می‌بینید که صحرا اگر خوش باشد، این طوری [شکل ۱۰ نتایج مثلث واهمانش] است. صحرا اگر خوش نباشد، این شکل بالا [شکل ۹ نتایج مثلث همانش] است. این دو تا شکل هم می‌تواند بسیار بسیار بینش به شما بدهد و شما خودتان را الآن ارزیابی کنید. اما الآن می‌رسیم به این دو تا شکل



[شکل ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)]



شکل ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

شکل ۱۱ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) و شکل ۱۲ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

که در واقع همان افسانه من ذهنی است و حقیقت وجودی انسان، در شکل بالا [شکل ۱۱] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)، امیدوارم این شکل‌ها را هم شما بسیار شفاف ببینید امروز و همه را ببینید. می‌بینید که یک افسانه من ذهنی داخل یک شش ضلعی قرار گرفته است. افسانه من ذهنی مقاومت و قضاوت دارد. یک انسانی است که در ذهنش زندگی می‌کند، هشیاری جسمی دارد، در زمان مجازی یا گذشته و آینده زندگی می‌کند، در زمان روانشناختی و اگر عمری کرده، قضاوت می‌کند و به قضاوت‌هایش چسبیده، مقاومت دارد، مقدار زیادی درد دارد و دائماً مانع می‌بیند، مسئله می‌سازد، دشمن می‌بیند و میل دارد همانش با چیزهای گذرا داشته باشد. یک چنین شخصی که هشیاری جسمی دارد، الست را که من از جنس خدا هستم را انکار می‌کند.

حالا این را مقایسه کنید با این شکل [شکل ۱۲] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرکزش عدم است و از جنس زندگی است، الست را انکار نمی‌کند. یعنی وقتی مرکز عدم است ما می‌دانیم از جنس او هستیم. الست یعنی این که خدا از ما پرسیده که تو از جنس من هستی و ما گفتیم بله؛ پس بلکه گفتن به اتفاق این لحظه و عدم کردن مرکز یعنی اقرار به الست. اقرار به الست بسیار بسیار مهم است. یعنی حالا شما الست را هم نمی‌خواهید بفهمید، بگویید من از جنس زندگی هستم، از جنس زندگی بودن که شما امتداد خدا یا زندگی هستید، بسیار مهم است که شما این را قبول کنید. ولی کسی که هشیاری جسمی دارد [شکل ۱۱] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)، نمی‌تواند قبول کند. برای این که دائماً جسم می‌بیند. اگر خدا را هم قبول داشته باشد، می‌گوید در واقع یک خدای جسمی دارم من، شروع می‌کند مشخصات ایجاد کردن مثل خودش به خدا؛ پس هر کسی که من ذهنی دارد و از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند،

الست را انکار می‌کند. حالا این کار خیلی خطرناک است. اگر این‌طوری باشد، به اتفاق این لحظه می‌گوید نه و بنابراین مطلب بعدی که قضا و کن‌فکان است و این قضا و کن‌فکان یعنی شما در این لحظه ایمان دارید که زندگی دنبال شماست، دنبال امتداد خودش است و قضاوت می‌کند و دَمَش را می‌فرستد که شما را نجات بدهد از این همانندگی‌ها. یک عده‌ای که مرکز را عدم [شکل ۱۲] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) می‌کنند، دل می‌دهند و تن می‌دهند، اقرار می‌کنند قضا و کن‌فکان را. یعنی در این لحظه فکر و عملشان از من‌ذهنی [شکل ۱۱] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) نمی‌آید، بلکه از همان عدم [شکل ۱۲] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) می‌آید و دم او وارد می‌شود.

کُنْ فکان مربوط به فَرّ است. یعنی زندگی، خدا می‌گوید بشو و می‌شود. هر کسی مرکزش را عدم می‌کند، فَرّ زندگی به فکر و عملش می‌ریزد؛ پس این بیت با این شکل [شکل ۱۲] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) باز هم گویاتر می‌شود. صحرا، موقعی صحرا می‌شود که از فَرّ ایزدی برخوردار بشود و آن موقعی است که شما مرتب مرکز را عدم می‌کنید، قضا و کن‌فکان کار می‌کند. در شکل [شکل ۱۱] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) بالایی شما می‌بینید که همانندگی‌ها در مرکز هستند و هشیاری جسمی داریم. در هشیاری جسمی دردها نقش خیلی زیادی بازی می‌کنند. چون دردها فکرها و عمل ما را ایجاد می‌کنند. مثلاً کسی خشمگین می‌شود یک دفعه یک عملی می‌کند که نباید بکند، در حالی که این یکی [شکل ۱۲] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) نمی‌کند.

وقتی مرکز ما عدم باشد، ما خشمگین نمی‌شویم، یعنی هیجان نداریم، هیجانات، واکنش نشان نمی‌دهیم. بنابراین این شکل قبلی [شکل ۱۱] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) دچار اتفاقات بد بیرون هست مرکزش در بیرون منعکس می‌شود جَفَّ الْقَلَمُ معنی‌اش این است که این لحظه خدا، زندگی ما را می‌نویسد و برای این شخص [شکل ۱۲] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرکزش عدم است درواقع بیرون خیلی زیبا نوشته می‌شود و در نتیجه باغش میوه می‌دهد «باغش میوه می‌دهد».

«پیش‌چوگان‌های حکم کُنْ فکان»

می‌دویم اندر مکان و لامکان»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

مکان بیرون ماست از جمله جسم ما، فکر ما، عمل ما، نتایج آن در بیرون، آن چیزهایی که به وجود می‌آوریم. این بیت مهم است،

«پیش چوگان های حکم کُن فکان می دویم اندر مکان و لامکان»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

لامکان مرکز ماست که دارد باز می شود و مکان هم آن چیزی که در بیرون ایجاد می کنیم و این لحظه قلم زندگی می نویسد و این کلمه ریب المَنون هم یعنی قطع کننده شک. همین طور که می بینید این شکل بالای **اشکل ۱۱ (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی)** که پر از نقطه چین است مرکزش، شک دارد. شک، معنی اش این نیست که بگوید که من واقعاً خدا را قبول دارم، نه عملاً باید شما مرکز را عدم کنید اگر کسی در ذهنش خدا را قبول داشته باشد بگوید آن همان الست است اشتباه کرده است. الست معنی اش این است که شما مرکز را عدم کنید اگر نکنید و از جنس او نشوید و با حضور نبینید، این لحظه حضور نداشته باشید این اقرار به الست نیست و انکار الست است. فکریهای ذهن مهم نیست، حتی عمل ذهن هم مهم نیست بلکه مرکز عدم مهم است؛ پس برای چنین شخصی **اشکل ۱۱ (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی)** که در افسانه من ذهنی زندگی می کند اتفاقات بسیار بدی خواهد افتاد به نام برطرف کننده یا قطع کننده شک برای این یکی **اشکل ۱۲ (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)** نخواهد افتاد در گوشه بعدی تسلیم و فضاگشایی است که برای مرکز عدم مرتب رخ می دهد.

وقتی مرکز عدم است حتماً شما تسلیم شده اید یعنی اتفاق این لحظه را پذیرفته اید و گرنه نمی شد، بله. و این شخص می بیند که فرمان انصِتوا یعنی «خاموش باشید» را رعایت می کند این شخص **اشکل ۱۱ (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی)** نمی کند این شخص نمی تواند خاموش باشد؛ برای این که من ذهنی اش و هشیاری جسمی اش از حرکت ذهنش به وجود می آید. دائماً ذهنش در کار است و از فکری به فکری می پرد.

این فکرها هویت و درد درونش هست، خاموش نمی تواند باشد ذهنش را نمی تواند خاموش کند در حالی که این شخص **اشکل ۱۲ (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)** می تواند و این فضای درون که مرتب باز می شود، باز می شود، باز می شود، باز می شود اگر بی نهایت باز بشود این معنی همین گرمی داشت خداست و بی نهایت خداست و فراوانی خداست که الآن هم راجع به این کوثر و فراوانی صحبت می کردیم این کلمه کوثر، فراوانی خدا با آن قرّ ارتباط معنی دارد. قرّ زندگی قرّ یعنی برکت و شکوه ایزدی، دم ایزدی و هر چه که به وسیله آن وارد می شود و یکی از نشانه های آن فراوانی اندیشی است. اگر کسی از قرّ ایزدی برخوردار باشد حتماً مرکزش عدم است و فضای درونش باز شده عرض کردم رواداشت دارد که دیگران موفق باشند و زندگی خوبی داشته باشند از جمله به خودش هم روا می دارد کسی که قرّ

ایزدی ندارد به خودش هم روا نمی‌دارد. نمادش هم این شکل قبلی [شکل ۱۱] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) است و از این گرمنا و کوثر یا گرامی‌داشت خدا و فراوانی خدا به این شخص رخ می‌دهد و اگر این شخص این حالت را ادامه بدهد رخ نخواهد داد.

پس این بیت به وسیله این شکل‌ها خوب به اصطلاح بیان شد. صحرا را ما باید باز کنیم تا خوش شود بستان ما هم باید میوه بدهد. الآن یک سؤال از خودتان بکنید، آیا صحرای من خوش است؟ من صحرا را می‌شناسم؟ صحرا را با جسم نمی‌شود شناخت، با هُشیاری جسمی [شکل ۱۱] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) نمی‌شود شناخت فقط باید باز بشوی [شکل ۱۲] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) تا بگویی صحرا شده‌ام. یعنی فضای درون را باز کنی، هرچه فضای درون را باز می‌کنی بیشتر باز می‌کنی، انعکاسش در بیرون بهتر می‌شود. یعنی مرتب گل‌های قشنگ‌تری را شما به جهان ارائه خواهید کرد، در صورتی که فضای درون را باز کنید، بله.

*** پایان قسمت اول ***

خورشیدِ دیگرست که فرمان و حکم او خورشید را برای مصالح سفر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

پس همین طور که عرض کردم قدیم می‌گفتند همه چیز به خورشید بستگی دارد ولی مولانا می‌گوید که یک خورشید دیگری وجود دارد. این خورشید همان زندگی است، خداست و می‌خواهد بگوید که ما هم خورشید هستیم.

ما یک خورشید کوچک هستیم، فقط من ذهنی نیست. هشیاری جسمی نیست، «خورشیدِ دیگرست که فرمان و حکم او» این خورشید بالا را دنبال مصالح می‌فرستد. تمثیلش خورشید است اما می‌خواهد ما به خودمان بیاییم. راجع به خورشید که صحبت نمی‌کند، خورشید بالا. معنی بیت است می‌گوید یک خورشید دیگری وجود دارد که این خورشید را می‌چرخاند. اصلاً شب و روز می‌شود، زمستان و تابستان می‌شود، بهار می‌شود، این‌ها مصالح موجودات است. مثلاً در مورد ما البته همه کائنات هر چه که وجود دارد در این جهان ما هم همین طور.

مصالح زمین بستگی به این است که آن خورشید بزرگ، زندگی، چه جوری به این خورشید دستور می‌دهد. حالا این را بیاوریم به خودمان، ما هم یک خورشید هستیم. وقتی صحرا باز می‌شود می‌شویم خورشید. چرا؟ فرّ او را می‌گیریم و منعکس می‌کنیم به جهان. اما باید بتوانیم در فرمان حکم او باشیم. فعلاً که در فرمان حکم من ذهنی هستیم. مولانا می‌خواهد ما به این موضوع توجه کنیم که ما الآن در چه وضعیتی هستیم و در چه وضعیتی باید باشیم و اگر اجازه بدهیم خود زندگی به ما کمک می‌کند.

خورشیدِ دیگرست که فرمان و حکم او خورشید را برای مصالح سفر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

پس ما باید اول اجازه دهیم زندگی فضا را در درون ما باز بکند، با عدم کردن مرکز خودمان [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] وقتی این فضا گشوده شد ما یک خورشید شدیم حالا فرّ او و حکم فرمان او ما را به مصالح زندگی مان سفر خواهد داد. پس ما با راهنمایی من ذهنی [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] سفر نمی‌کنیم، سفر کردن یعنی زندگی کردن، ما شروع می‌کنیم به زندگی کردن، حالا با این شکل‌ها خوب دیده می‌شود. توجه کنید.

خورشیدِ دیگرست که فرمان و حکم او خورشید را برای مصالح سفر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

این شخص [شکل ۷] (افسانه من ذهنی) فرمان و حکم آن خورشید را نمی‌پذیرد. خودش فرمان حکم دارد و خورشیدش هم به اصطلاح زنده نشده، مصالحش را هم نمی‌فهمد، مصالحش هر چه بیشتر بهتر است در افسانه من ذهنی زندگی می‌کند، فکر می‌کند زندگی را باید بگیرد تبدیل به مسأله کند، بعد مسائلیش را حل کند. تا آخر عمرش مسأله ایجاد کند مسأله حل کند، ولی اگر اجازه می‌دادی و فضا باز می‌شد آن خورشید اصلی خدا و زندگی این فضای باز شده را به سوی مصالح خودش راهنمایی می‌کرد و باغش میوه می‌داد. حالا شما می‌فهمید چرا باغتان میوه نداده اگر نداده.

برای این که مرتب هشیاری جسمی داشتید در زمان مجازی بودید در هیروت با مقاومت و قضاوت. الان متوجه شدید نه. باید با صبر و شکر فضا را باز کنید تا آن خورشید با دم خود یعنی زندگی با دم خود شما را به چیزی که مصلحت شماست سفر بدهد. اشتباه نکنید این شکل [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) نشان می‌دهد که وقتی انسان با پذیرش و رضا و شکر این لحظه را شروع می‌کند پس از یک مدتی جز شادی بی‌سبب و آفرینندگی و انعکاس این حالت در بیرون که میوه‌های خوب است نخواهد داشت. و آنهایی که به مولانا گوش می‌کنند و این کارها را انجام می‌دهند زود پیشرفت می‌کنند یا خواهند کرد.

بوسه به او رسد که رُخش هم چو زر بُود

او را نمی‌رسد که رود مال و زر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

بوسه یعنی اتصال مجدد ما با خدا، الان ما جدا هستیم، این شکل [شکل ۷] (افسانه من ذهنی) را نگاه کنید، این شکل بوسه خدا را نمی‌گیرد یعنی اتصال با او ندارد.

این شکل [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) دارد. پس بوسه خدا به کسی می‌رسد که عاشق بشود، رویش مثل طلا زرد بشود. یعنی قرّ ایزدی از او بگذرد، شفاف بشود، برای این کار باید مرکزش عدم بشود، باید فضای درونش باز بشود. اما اگر مثل این شکل [شکل ۷] (افسانه من ذهنی) که فقط یک خرده از آن همانیدگی‌ها یعنی که مال زرش است در راه خدا می‌دهد، همانیدگی‌ها را نگه می‌دارد، نمی‌خواهد تبدیل [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) بشود، فضا را در درون نمی‌خواهد ایجاد کند، آن دلی که خدا می‌خواهد را نمی‌خواهد ایجاد کند، فقط یک خرده از این همانیدگی‌ها، دوسه درصد، در راه خدا می‌خواهد بدهد. این شخص [شکل ۷] (افسانه من ذهنی) مقاومت و قضاوت و همانیدگی‌ها را دارد، از طریق آنها می‌بیند، هشیاری جسمی دارد، در هیروت زندگی می‌کند، مسئله می‌سازد، مانع می‌سازد، دشمن می‌سازد و هیچ بوسی هم نمی‌گیرد از خدا، ولی یک خرده از مالش را خرج می‌کند، فکر می‌کند این کار ثواب دارد،

مولانا ایراد می‌گیرد، می‌گوید، شما باید از این توهم بیاید بیرون که من یک‌خرده از همانیدگی‌هایم را دلم آمد، خوب حالا صد دلار داشتم نیم دلارش را دادم در راه خدا پس این درست است دیگر، کارم تمام شد؛ نه این نیست. شما باید همانیدگی‌ها را بشناسید، این فضا را باز بکنید [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی رخ‌تان را زرد کنید. هرچه این فضای درون بازتر می‌شود ما عاشق‌تر می‌شویم و بوسه‌ خدا به ما می‌رسد، یعنی اتصال ما با او بیشتر می‌شود، اتصال ما با او قطع شده است [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)]. اولین بار که ما عدم را می‌آوریم مرکزمان، اگر یک‌ذره این فضا باز بشود، باز بشود [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)]، متوجه می‌شویم که یک آرامش ظریفی در درون ما است، این حس‌آمنیت زندگی است، همراه با شادی بی‌سبب. اگر شما زیر فکرهای‌تان یک آرامش بی‌سبب و شادی بی‌سبب که خیلی نرم و با ذهن کشف نمی‌شود ولی بعضی موقع‌ها می‌بینید هم حالتان خوب است، هم آرام هستید. صرف‌نظر از اتفاقاتی که در بیرون می‌افتد. خوب این نشان این است که بوسه‌ خدا دارد می‌رسد.

بوسه به او رسد که رُخش هم چو زَر بُود او را نمی‌رسد که رود مال و زر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

حواستان باید به این بیت باشد،

بله، این بیت هم داشتیم:

صد جَوَالِ زَرِ بِيَارِي اِي غَنِي حق بگويد دل بياراي مُنْحَنِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱)

بله، می‌گوید صدتا کیسه زر هم در راه خدا بدهی، خدا می‌گوید من آن دل را می‌خواهم. کدام دل را؟ همین دلی که هیچ همانیدگی در آن نیست، باز شده، باز شده و بی‌نهایت شده است. من آن دل را می‌خواهم. من نمی‌خواهم شما این حالت را داشته باشی که همه را داشته باشی و صدتا کیسه زر را به پیش من بیاوری، من به زر تو احتیاج ندارم، تو را آوردم که این دل را ایجاد کنی، این مرکز را ایجاد کنی، این فضای درون را بی‌نهایت کنی، درست است؟
بله، و حالا، این غنی، یا می‌توانست غوی باشد یعنی ای گمراه؛ هر کسی فکر می‌کند که برود یک‌خرده پولش را در این راه خرج کند ولی هشیاری جسمی را نگه دارد حتماً بوسه‌ خدا را گرفته است اشتباه می‌کند.

بَنگَر به طوطیان که پَر و بال می‌زنند سوی شکر لبی که به ایشان شکر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

تمثیلش طوطیان هستند، طوطیان پرواز می‌کنند یا نه؟ بله. به سوی چه کسی؟ به سوی کسی که به آنها شکر می‌دهد. چون طوطی شکر و قند را دوست دارد. حالا، این طوطیان همین شما هستید که به مولانا روی آوردید، یواش یواش پَر و بال می‌زنید. پَر و بال می‌زنید یعنی دارید از روی همانیدگی‌ها بلند می‌شوید و به سوی چه کسی می‌روید؟ به سوی مولانا که به شما شکر می‌دهد. شکر هم در واقع زندگی شیرین خودتان است، شکر شادی بی‌سبب است.

این‌ها که در این شکل‌ها [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینیم، این حس‌امنیت، شادی بی‌سبب، عقل، هدایت و قدرت، این‌ها شکر هستند. شکر هر چیز خوبی است که شما در بیرون به وجود می‌آورید. هر چیز شیرین که در این لحظه فکر و عمل شما با خرد زندگی به وجود می‌آورد، با فَرّ زندگی، با برکت زندگی، شیرینی زندگی، شادی زندگی که می‌ریزد به آن فکر و عمل شما به وجود می‌آورد شکر است.

شما به سوی چه کسی می‌روید؟ مثل طوطی هستید، طوطی معنوی؛ به سوی کسی که به شما شکر می‌دهد. متأسفانه کسانی هم هستند که شکر نمی‌دهند. البته شما باید شکر را با زهری که با شکر پوشاندند؛ دیدید بعضی دواها خیلی تلخ است رویش یک پرده‌ای از شکر یا شیرینی می‌کشند آدم نمی‌فهمد چیز تلخ را و گرنه نمی‌توانست قورت بدهد؛ نه آنها شکر نمی‌فروشنند. یکی از مسئولیت‌های شما این است که شکر را تشخیص بدهید. آیا من روز به روز آرام‌تر می‌شوم؟ عقلم از عقل جزوی به عقل کلی دارد تبدیل می‌شود؟ مرکز را عدم می‌کنم؟ شادتر دارم می‌شوم؟ آیا فکر و عمل من در بیرون نتیجه می‌دهد؟ حتی من از نظر مادی پیشرفت می‌کنم؟ روابطم با مردم، با خانواده‌ام، با همسرم، با بچه‌هایم یا با خواهر برادرم بهتر دارد می‌شود؟ من میل به خدمت به جامعه دارم؟ من وقتی می‌روم پیش مردم آیا آنها را شاد می‌کنم یا به عکس‌العمل‌های بد وامی‌دارم؟

اگر شما می‌روید پیش مردم و از دیدن شما شاد می‌شوند، می‌خندند، یک چیزی از شما یاد می‌گیرند، خوششان می‌آید شما دارید شکر پخش می‌کنید. بعضی‌ها درد پخش می‌کنند. یک چنین شخصی [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] که مرکز اشکال است، از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند ولو معنوی هم باشد درد پخش می‌کند. خیلی از انسان‌های معنوی‌نما درد پخش می‌کنند ولی پرده شکر معنوی رویش کشیدند، وظیفه شما هست که تشخیص بدهید که شکر چه هست، درست است؟ می‌گوید:

هر کس شکرلبی بگزیده‌ست در جهان ما را شکرلبیست که چیزی دگر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

بهترین شکرلب همین زندگی است که با فضاگشایی شما بوس او را می‌گیرید. می‌گویید در جهان هر کس شکرلبی، شیرین‌سخنی، شیرین‌گفتاری، زیبارویی، زیبالبی، انتخاب کرده است.

مال شما چه است؟ آیا جسم است؟ تصویر ذهنی یک انسان است؟ این شکرلب شما در مرکز شما است؟ یا آن که مولانا در مصرع دوم می‌گوید: ما را شکرلبیست که چیزی دگر دهد، منظورش خود زندگی است.

آیا شما شکرلب‌تان من‌ذهنی [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] است؟ به ظواهر آن عاشق شدید، آن در مرکز شما است؟ یا نه فضا را باز می‌کنید شکرلب شما خود زندگی [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] است؟ شما کدام شکرلب را انتخاب کردید؟ همین الان سوال کنید از خودتان و جوابش را به خودتان بدهید و مسئولیت انتخاب شکرلب به عهده شماست. شما باید با عقل زندگی، نه عقل جزوی، یعنی این عقل جزوی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، بالاخره ما را می‌برد به شکرلب این جهانی. می‌خواهد انسان باشد، می‌خواهد یک جسم باشد، بله. ولی شکرلبش زندگی است، شما دیگر متوجه شده‌اید که باید فضا را باز کنید و شکرلب‌تان خود زندگی باشد. این بیت را قبلاً داشتیم:

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشند که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۲)

شکر فروش‌های این جهانی یک روز به شما شکر مصنوعی می‌دهند، به صورت تأیید، توجه یا یک چیز جسمی، این را می‌خرم برایت خوشحالت می‌کنم، یک فایده جسمی دارند، شما متوجه می‌شوید. فردا شروع می‌کند به ندادن یا از بین رفتن، ولی مولانا می‌گوید شکر فروش مرا نگاه کن که به من شکر می‌فروشد. حتی یک روز، یک لحظه به من نگفته که برو شکر ندارم. شکر فروش‌های آفل که ما در مرکزمان با فکرمان ایجاد می‌کنیم، تصورش را می‌کنیم، با آن همانیده می‌شویم، شکر فروش‌های آفل هستند.

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشند که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۲)

پس فضا را باز کنید به این شکر فروش وصل شوید. شما همانیدگی را می‌دهید، همیشه شکر می‌دهد. پس از این که همانیدگی‌ها تمام شد شکر فراوان می‌آید، شکر شیرینی‌های زندگی است، هر چیزی خوب زندگی که خرد زندگی ایجاد می‌کند، نه من‌ذهنی، شکر است. توجه بکنید که ما با من‌ذهنی؛ در بیت اول گفت که شما ببینید مثل گلزار، بر تو، ثمر تو گل است یا مثل خارستان خار است. اگر خارستان دارید و ثمرتان خار است، نگویید گلستان دارم، ثمر من خار است. دیگر این محاسبات به عهده خود شما است. این چند بیت هم قشنگ است:

جمله تَن شکر شود، آنکه بدو شکر دهی لقمه کند دو کون را، آنکه تو آش دهان دهی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۳)

یعنی اگر زندگی به ما شکر بدهد، همه وجود ما شکر می‌شود. این زندگی در تمام ذرات وجود ما ارتعاش می‌کند. این شیرینی، این سلامتی، هر چیز خوب، برکت، «جمله تَن شکر شود، آنکه بدو شکر دهی»، هر کسی که فضا را در درون باز بکند، به این لحظه و به اتفاق این لحظه بگوید بله و بیاید به این لحظه ابدی و در آنجا ساکن بشود، همه ذرات وجودش شاد می‌شود، به شادی ارتعاش می‌کند. و اگر با فضاگشایی تو به او دهان بدهی، این شخص دو کون را دو جهان را می‌بلعد، همانیدگی‌ها را. یعنی از همانیدگی‌های دو جهان آزاد می‌شود. پس بنابراین می‌بینید که ما فضا را باز می‌کنیم، آن دهان، دهان ما است و دهان زندگی یا خدا و همانیدگی‌ها را او می‌برد، از بین می‌برد. به دو کون، دو جهان احتیاجی ندارد. این جهان به صورت هشیاری جسمی دیده می‌شود در ذهن ما، یک جهانی هم تصور کردیم، می‌میریم می‌رویم آنجا به ما این‌ها را می‌دهند، آنها را می‌دهند، نه این لحظه ابدی من می‌توانم به بی‌نهایت خدا زنده بشوم، وقتی به بی‌نهایت او زنده می‌شوم، بی‌نهایت ریشه‌دار می‌شوم، در واقع می‌آیم به این لحظه ابدی و اندازه‌ام بی‌نهایت می‌شود. ساکن شدن در این لحظه ابدی، جاودانه شدن معادل بی‌نهایت فساداری و فضاگشایی هم است. هر چه فضا گشوده‌تر می‌شود، ما همانیدگی‌های مان را می‌خوریم، می‌خوریم یعنی چه؟ یعنی از آنها خودمان را آزاد می‌کنیم.

گشتم جمله شهرها، نیست شکر مگر ترا با تو مکیس چون کنم؟ گر تو شکر گران دهی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۳)

مکیس یعنی چانه زدن، همه شهرها را گشتم، همه جا رفتم، به هر جنبه زندگی رو کردم، بزرگ شدم، بدنم را به همه نشان دادم، همسر پیدا کردم، بچه‌دار شدم، بیزینس زدم، پول در آوردم، هر چه در این مرکز همانیده هست، به همه آنها سر

زدم، همه آنها را تجربه کردم، هیچ کدام شکر نداشت. فقط تو شکر داری، غیر از تو، تو یعنی زندگی خدا، هیچ کس و هیچ چیز شکر ندارد. حالا تنها باشنده‌ای که شکر دارد، تو هستی، با تو چگونه چانه بزیم؟ من اصلاً نباید با تو چانه بزیم. یعنی چه؟ یعنی باید همانیدگی‌ام را بدهم. اگر تو شکر را گران بدهی که برای من گران است.

زندگی می‌گوید: «تو این همانیدگی با پول را بده، به تو شکر بدهم.»

می‌گویم: «آقا، این گران است، یک کمی ارزان تر حساب کن.»

[زندگی می‌گوید:] «آن رنجشی که وقتی ده سالت بود، از پدر و مادرت داشتی، الآن هنوز هم که پنجاه سالت است، داری، این را ببنداز، بده به من، من به تو شکر بدهم، شادی بدهم، آرامش بدهم.»
می‌گویم: «حالا نمی‌شود نصفش را بگیری؟ همه را که نمی‌توانم ببندازم؛ ده درصدش را [می‌توانم ببندارم]. حالا شکر را بده تو، ارزان تر بده!»

با خدا نمی‌شود چانه زد، همه را بدهی؛ هر قیمتی او می‌گذارد باید بدهی. قیمتش من‌ذهنی است؛ همه را باید بدهی.

گه بکُشی، گران دهی، گه همه رایگان دهی

يك نفسی چنین دهی، يك نفسی چنان دهی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۳)

بعضی موقع‌ها می‌خواهی من یک قسمت از من‌ذهنی‌ام را بدهم بروم، می‌گشی آن قسمت را، که من فکر می‌کنم خیلی گران حساب می‌کنی. این همانیدگی‌ها خیلی عزیز بودند برای من؛ یک خرده شادی می‌خواهی بدهی، همانیدگی مرا می‌خواهی بگیری؟! وقتی همانیدگی‌هایم را دادم رفت، رایگان می‌دهی! اگر فضا را گشوده باشم، همانیدگی نداشته باشم، همه را مجانی می‌دهی؛ پس من باید بروم آن‌جا.

یک نفسی، یک لحظه می‌گوید: «این را بده، همانیدگی را بده، شکر بدهم، شادی بدهم، آرامش بدهم.»

یک لحظه رایگان می‌دهی که من بفهمم که درواقع رایگان است؛ این حالت من غلط است. ما الآن یواش‌یواش داریم می‌فهمیم که این جور زندگی ما غلط است. همانیده شدن، دیدن از طریق همانیدگی‌ها و سازمان‌دهی زندگی و وضعیت‌ها برحسب همانیدگی‌ها و این دیده‌های عقل جزوی، من‌ذهنی، این کار غلط بوده و ما یک کمی به گذشته‌مان نگاه کنیم، می‌بینیم چه قدر درد ایجاد کردیم، چه قدر گرفتاری ایجاد کردیم!؟

ما را شکر لیبست، شکرها گدای اوست

ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

پس مولانا می‌گوید که من یک شکرلبی دارم یعنی انسان باید شکرلبی داشته باشد که تمام شکرهای این جهان شکر از او می‌گیرند؛ شکرها گدای او هستند و من شاه‌شاهانی دارم که به من هم مُلک می‌دهد، مُلک این فضای گشوده شده است، مُلک یعنی پادشاهی، هم پیروزی. پس معلوم می‌شود کسی که در واقع همانیدگی‌ها [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] را دارد، یک شکرلب‌های بیرونی، برگزیده که همان نقطه‌چین‌ها هستند اما این شخص [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] که فضای درون را باز کرده، آن شکرلب‌های بیرونی را رها کرده و شکرلب اصلی را که زندگی است، برگزیده.

«چیزی دیگر دهد» همان قرّ را می‌دهد و چنین شخصی [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] از همانیدگی‌ها در واقع هویت می‌خواهد، خوشبختی می‌خواهد، شکر می‌خواهد، شکرلب‌های بیرونی که ذهن می‌گوید این‌ها شکرلب هستند، آن قرّ را نمی‌دهند، این «چیز دیگر را» نمی‌دهند. «چیز دیگر» همین قرّ زندگی است، شادی زندگی است، عرض کردم حسّ امنیت است، عقل است، هدایت است و برکت است؛ هرچیزی که از آن ورّ می‌آید این «چیز دیگر» است.

حالا شما از خودتان سؤال کنید اگر من هشیاری حضور [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] دارم، در این لحظه ابدی هستم همین شکرلب را انتخاب کردید که مولانا دارد اشاره می‌کند آن «چیز دیگر» می‌گیرید؟

یا نه مثل این شخص [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] تأیید و توجهی بیرون را می‌گیرید؟ برحسب این همانیدگی‌ها حسّ وجود می‌کنید، این حسّ وجود را با حسّ وجودهای دیگر مقایسه می‌کنید، پُز می‌دهید، خودنمایی می‌کنید، یک قسمتی از وجود خودتان را در نظر می‌گیرید و آن را با دیگران مقایسه می‌کنید و احساس برتری می‌کنید؛ و این‌ها را دیگر شما می‌دانید.

همت بلند دار اگر شاهزاده‌ای

قانع مَشو ز شاه که تاج و کمر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

پس می‌گوید که اگر از جنس زندگی هستی، فرزند شاه هستی، امتداد زندگی هستی، در این صورت همت یا خواستت را از زندگی بزرگ کن. ما می‌دانیم که این شخص [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] همت بلندی ندارد، کسی که از طریق همانیدگی‌ها و عقل جزوی می‌بیند همت بلند ندارد و این در واقع مناسب یک شاهزاده نیست. از شاه یعنی از زندگی فقط تاج و تخت این جهانی را نخواه. یعنی شما می‌دانید بزرگترین مقام مقام شاهی است و تاج و کمر نشان قدرت است. می‌گوید که اگر تو فقط به شاهی این جهان قانع بشوی در این صورت این همت کوچک است. پس همت بلند این است که در این جهان ما غیر از زنده شدن به خودش و فضای بی‌نهایت گشوده شده در درون ما قانع نشویم.

همت بلند دار اگر شاهزاده‌ای قانع مَشوَز شاه که تاج و کمر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

شما باز هم می‌توانید از خودتان بپرسید که آیا همت من بلند است، همت واژه بسیار مهمی است. یعنی چه می‌خواهیم، هرکسی در این لحظه باید برای خودش تعیین کند چه می‌خواهم؟ ببیند که فقط همانندگی‌ها را می‌خواهد؟ همانندگی‌ها همت کوچک است، بلنددار یعنی بگو که من خودمان را لایق می‌دانم، چرا؟ برای این که شاهزاده هستیم. برای این که امتداد خودش هستیم. در من او می‌خواهد به خودش زنده بشود و من این همت بلند را با من ذهنی‌ام و دیده‌ایم کوچک نمی‌کنم. خیلی از ما بسنده کردیم به همان چیزهای این جهانی و دنبال آن هستیم و این مغایر با منظور اصلی ماست که آمدیم به این جهان. منظور اصلی ما زنده شدن به اوست، این منظور برای همه است. ما همت را باید ببریم آن‌جا، ولی اگر ما بخواهیم برحسب همانندگی‌ها همت داشته باشیم همیشه می‌خواهیم همان چیزهایی که داریم یک کمی بیشتر بشود و نهایتش شاه بودن است البته الان دیگر شاه خیلی کم است ولی قدیم شاهان قدرت خیلی زیادی داشتند. شاه‌های این جهانی. پس به تاج و کمر و داشتن چیزهای این جهانی قانع نشود. که بیشتر ما قانع هستیم.

می‌مالم این دو چشم که خواب است یا خیال باور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۸)

ما اگر همت بلند داشته باشیم و این فضای درون را روز به روز گشاده‌تر کنیم، یک وضعیتی پیش خواهد آمد یک روزی شما از خودتان بپرسید که آیا واقعاً این شخصی که الان این قدر آرامش دارد، شادی دارد و فضاگشایی کرده و این قدر خلاق شده و این قدر در خدمت مردم است، این قدر مفید است، این قدر زندگی در بیرون بر می‌دهد، مثل گلزار بر می‌دهد این منم، که یک موقعی از استرس خوابم نمی‌برد. می‌مالم این دو چشم که خواب است یا خیال، خواب می‌بینم یا واقعاً این طوری شدم؟ باور نمی‌کنم. با ذهن آدم باور نمی‌کند. عجب ای دوست کاین منم، این من هستیم که بی‌نهایت شدم؟ بله. برای همین ما باید همت‌مان را بلند کنیم. گفتیم منظور اصلی ما زنده شدن به اوست، منظور ثانویه ما که فرعی است در واقع جاری شدن فر از طریق ما به فر و عمل ما است. آن فکر و عمل برای جامعه مفید است، برای این جهان مفید است، برای زندگی مفید است، برای تمام باشندگان عالم مفید است.

آری، منم ولیک برون رفته از منی چون ماه نوز بدر تو باریک می‌تنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۸)

بله، من هستم، اما از منی بیرون رفته‌ام، از من ذهنی بیرون رفته‌ام، من ذهنی دیگر ندارم، از طریق همانندگی‌ها نمی‌بینم. مانند ماه نو هستم، منتها بدر تو را دیدم، خورشید تو را دیدم، حالا که خورشید ترا دیدم، من ذهنی‌ام خیلی لاغر شده، باریک می‌تنم. مهم است که ما باریک بتنیم. ببینید مولانا چقدر زیبا و مؤثر راهنمایی می‌کند، نمی‌گوید که هیچ من ذهنی ندارد. ما یواش یواش بزرگ می‌شویم، شاید هر چقدر هم پیشرفت کنیم، یک مقدار من در ما بماند. بله، ما به سوی کمال با من ذهنی در مورد معنویت نمی‌رویم. بهترین کار این است که ما هر چه می‌توانیم روی خودمان کار کنیم و بعد نتیجه‌اش را بگذاریم دست زندگی.

در تاج خسروان به حقارت نظر کنم تا شوق روی توست مه‌ها، طوق گردنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۸)

پس کسی که فضای درونش را باز کند و آن فر را بگیرد، در این صورت به تاج پادشاهان به کوچکی نگاه می‌کند، شاه اصلی آن است. وقتی شوق دیدن روی تو ای مه من طوق گردن من است، گردن بند گردنم است. وقتی فر تو می‌رسد، وقتی شوق و ذوق و آفرینندگی تو در من هست، شادی بی‌سبب تو می‌رسد، توان پذیرش و فضاگشایی در من هست، من متوجه هستم چیز خوب چه هست، پس بنابراین میلی به تاج شاهان ندارم، نمی‌خواهم شاه بشوم، شاه بشوم این فضاگشایی بماند. من شوق روی تو را نمی‌گذارم، شوق شادی را بگیرم در من ذهنی، می‌بینید یکی مال من ذهنی است و یکی مال فضای گشود شده است. بله این‌ها دیگر کاملاً مشخص است.

برکن تو جامه‌ها و در آب حیات رو تا پاره‌های خاک تو لعل و گهر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

می‌گوید لباس‌هایت را بکن، شما می‌دانید لباس‌ها چه هستند؟ لباس‌ها همان لباس‌های همانندگی هستند، و فضا را باز کن، بپر در آن دریای یکتایی و آن آب حیات، تا هر تکه از وجود تو محصولش لعل و گوهر باشد. تکه وجود ما تکه‌های وجود بدن ما است، ذرات وجود ما است، سلول‌های ما است، تکه‌های فکری ما است، تکه‌های عمل ما است، تکه‌های هیجانی ما است، تکه‌های زنده زندگی ما است، در این لحظه چقدر زندگی می‌کنیم، تازمانی که در این تن هستیم به‌عنوان



هشیاری، خداییت، می شود که هر قسمتی از وجود جسمی ما محصول گل بدهد، زیبا بدهد، به شرطی که جامه های همانیدگی را بکنیم. این ابیات به شما توانایی می دهد درک می دهد، قدرت می دهد که نترسید. لباس های همانیدگی را بکنید. این شخص [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] لباس همانیدگی پوشیده. پس بنابراین پاره های خاکش لعل و گوهر نمی دهد، بلکه درد می دهد، خرابکاری می دهد، مساله می دهد.

ببینید این شکل [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] هم گویا است. هشیاری جسمی دارد، در گذشته و آینده هست، پاره های خاکش مساله می دهد، ما می توانیم مساله در ذرات وجودمان به وجود بیاوریم، در سلول های تن مان، در واحدهای فکری مان، در عمل مان، در هیجانان مان، به جای این که شادی زندگی داشته باشیم مثل این [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] شادی بی سبب در ذرات وجود ما مرتعش شود، چه بشود؟ درمان مرتعش بشود. ما می توانیم فکر درددار بکنیم، به کس دیگر درد بدهیم، ما می توانیم فکر بی درد بکنیم و شادی بی سبب از طریق فکر ما به کسی جاری بشود. پس می بینید که چقدر مهم است که جامه ها را بکنیم. و هر چه ما لخت می شویم از همانیدگی ها و فضاگشایی می کنیم بیشتر در آب حیات می رویم، فرو می رویم، در آنجا شنا می کنیم، پس همیشه باید این بیت را ما باید رعایت بکنیم. ساده است.

بگریز سوی عشق و پرهیز از آن بتی کاو دلبری نماید و خون جگر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

یعنی از همین من ذهنی، از دیدن بر حسب همانیدگی ها، از قضاوت و مقاومت و از این خوی مساله سازی فرار کن، بگریز، به سوی عشق، به سوی عشق گریختن یعنی فضاگشایی کردن لحظه به لحظه. هر لحظه شما فضاگشایی می کنید به سوی عشق می گریزید، از چه؟ از این بت، از بت من ذهنی و از بت های من ذهنی، هم از مال خودتان و هم از مال کسانی که در بیرون هستند. من ذهنی خاصیتش این است، دلبری می کند، یک چیزی دارد که ما با آن همانیده هستیم، آن را به ما نشان می دهد و ما به سویش می رویم. می گوید نرو، فرار کن، به جای آنکه به سوی آن بروی فرار کن. آن دلبری می کند و به تو خون جگر می دهد، خون جگر همین دردهایی است که ما داریم، استرس خون جگر است، شب نخوابیدن خون جگر است، خشمگین بودن، رنجیده بودن و گرفتاری های دیگر که من ذهنی ایجاد کرده این ها همه خون جگر است، از چه می آید؟ از دلربایی من ذهنی خودمان و من ذهنی دیگر.

بگریز سوی عشق و، چاره ای نداریم، پرهیز از آن بتی، کو دلبری نماید و خون جگر دهد، دلبری اش را از طریق همانیدگی می کند. هر چیزی که در بیرون به ذهنمان، به فرمان می توانیم ببینیم و خوشمان می آید و می بینیم در آن حس هویت

است، حرص مان می‌گیرد و داریم می‌رویم به سمتش و می‌خواهد توجه ما را بدزدد، دارد ما را می‌کشد بخورد، گرفتار کند، خون جگر بدهد. چیزی نیست در بیرون ما به فکرمان بیاید و ما را بدزدد و ما دچار دردش نشویم، اما با دلبری می‌کشد. دلبری همان چیزی است که ما فکر می‌کنیم نیازمند هستیم که نیستیم.

شما بگویید من به دلبری چنین بتی در بیرون نیازمند نیستم. بیت مهمی است. اگر زندگی شما این طوری است، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینید، دلبری بت را می‌پذیرید و به‌سویش می‌روید، با نشان دادن یکی از این نقطه‌چین‌ها و این‌که این نقطه‌چین تو را واقعاً به انسانیت خواهد رساند و واقعاً خود اصلیت را خواهی شناخت و خودت را واقعاً به جامعه معرفی خواهی کرد که تو کیستی، و هرچیز دیگر یا نیاز تو را که اگر برطرف نشود، بیچاره می‌شوی، به ثمر نمی‌رسی، این‌ها دلبری‌های بت من ذهنی است، چه مال خودمان، چه دیگران که دارد ما را به‌سوی خودش می‌کشد، می‌گوید مواظب باش، از این حالت [شکل ۷] (افسانه من ذهنی) بگیریز به این حالت [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان)، فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، بگو من نیازی به تو ندارم. بلکه از خون جگر برهی.

در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب نقاش جسم جان را غیبی صور دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

می‌گوید زیبایی یا خدا یا مزایای هیچ زیبایی در بیرون به چشم من نمی‌آید، چرا؟ برای این‌که آن کسی که، آن باشنده‌ای که جسم مرا نقاشی می‌کند هر لحظه، به وجود می‌آورد به من یک صورت غیبی داده. صورت غیبی ما در واقع همین خودمان هستیم وقتی از همانیدگی‌ها رها شده‌ایم، وقتی از این بت، از این من ذهنی فکری ساخته شده از فکر می‌رهیم، تبدیل می‌شویم به یک هشیاری که قائم به ذات است، دیگر به جهان وابسته نیست. این صورت غیبی است، پس ما صورت غیبی داریم. صورت غیبی دائماً انکار فرم می‌کند. دائماً می‌گوید من این نیستم، من آن نیستم، دائماً وسوسه بت ذهن را یا بت‌های ذهنی را انکار می‌کند، پس می‌زند. می‌گوید من را نمی‌تواند وسوسه کند، مولانا می‌گوید. ما هم داریم از ایشان یاد می‌گیریم و ما داریم می‌فهمیم که چه جوری به تله افتادیم. ما هشیاری جسمی داشتیم و حرص به دست آوردن آن‌ها و یاد گرفتیم بودیم که این همانیدگی‌ها را اگر به‌دست بیاوریم و زیاد بشود ما خوشبختی را به‌دست می‌آوریم. توجه می‌کنید الان می‌فهمیم این توهم بوده‌است.

در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب نقاش جسم جان را غیبی صور دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)



این مطلب را به این شخص [شکل ۷] (افسانه من ذهنی) می گوید که وقتی برحسب همانندگی‌ها می بیند صور غیبی را نمی شناسد. پس ما اگر هنوز از طریق همانندگی‌ها می بینیم و از طریق عدم [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) نمی بینیم صورت غیبی را نمی شناسیم. پس بنابراین مدتی بدون این که سوال کنیم باید روی خودمان کار کنیم تا این فضا گشوده بشود و در درون این صورت غیبی را که خودمان هستیم شناسایی بکنیم. ما از وقتی که آمدیم به این جهان دائماً فکر کردیم بت من ذهنی هستیم. الان متوجه می شویم که مولانا به ما می گوید که اگر تو این هشیاری جسمی [شکل ۷] (افسانه من ذهنی) را که در گذشته و آینده زندگی می کند رها کنی و خوب بفهمی که من این هشیاری جسمی فکری نیستم. در این صورت فضا در درون باز می شود [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) یک هشیاری دیگری پیش می آید به نام حضور و یواش یواش می آیی به این لحظه ابدی، وقتی در این لحظه ابدی مستقر می شوی و حتی یک لحظه بیایی احساس می کنی که روی خودت قائمی و احتیاجی به این جهان نداری. بنابراین خوبی‌های این جهان به چشمت نمی آید. نه که شما برخوردار نشوی استفاده نکنی. وقتی ما می آییم به این لحظه ابدی خوبی‌ها را ما ایجاد می کنیم آفریننده خوبی‌ها می شویم گلزاری می شویم که در واقع میوه ما گل است و بله. ولی نه خوبی که ذهن به ما نشان می دهد. من ذهنی نشان می دهد که با آن هم هویت است. پس یک خوبی هست که من ذهنی نشان می دهد که با آن هم هویت است برحسب آن می بیند. حرص آن را دارد. یک خوبی هست که نه، از زندگی می آید و شما با فکر و عمل فضای گشوده شده در بیرون ایجاد می کنید. بله،

*** پایان قسمت دوم ***

کی آب شور نوشد با مرغهای کور؟ آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارن ۸۷۸)

پس آب شور یعنی: هشیاری جسمی که توأم با درد باشد. یعنی هشیاری ما در این حالت [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] نمی شود ما در مرکزمان همانیدگی داشته باشیم ولی درد نداشته باشیم.

می گوید که: کسانی که از طریق همانیدگی ها می بینند. این ها مرغ های کور هستند. یعنی انسان هایی که همانیدگی دارند. پس اگر عقل کل [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] که از عدم می آید. یک مرغ، یک انسان معنوی را از کوثر خبر بدهد. از فراوانی خدا و از برکت خدا، از فر ایزدی و دم آن طرفی خبر بدهد. نمی آید یک هشیاری جسمی بخورد. بله این شخص [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] می بیند آب شور می خورد، با انسان هایی که من ذهنی دارند، پس انسان هایی که دور هم جمع می شوند درد ایجاد می کنند و می گویند این زندگی عادی است، این زندگی عادی نیست و آن کسی که عدم [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] را باز کرده است و عقل کل به آن نشان داده است که شادی بی سبب وجود دارد، آرامش زندگی وجود دارد، هدایت زندگی وجود دارد، قدرت زندگی وجود دارد، عقل زندگی وجود دارد، فراوانی زندگی وجود دارد، این شخص دیگر نمی رود با من های ذهنی دیگر که پر از درد هستند زندگی کند یا از آن ها انرژی بگیرد یا بگذارد که آن ها بیابند و او را تخلیه روحی بکنند دقت می کنید که مرغ های کور یعنی این ها [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] این ها به اصطلاح ناهشیارانه درد ایجاد می کنند و درد پخش می کنند و می خواهند شما درد بکشید مثل آن ها.

هر کسی که می آید پیش شما از مسائل روحی اش می گوید، ببینید خیلی گویا است این شکل [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] این شکل نشان می دهد که این شخص از طریق همانیدگی ها می بیند و مسئله ایجاد می کند، مانع ایجاد می کند، دشمن ایجاد می کند و درد ایجاد می کند، می آید می نشیند پیش شما و از دردهایش نقل می کند و دردهایش را می دهد به شما تخلیه می کند روی شما و شما که از کوثر و فراوانی خدا و کن فکان و قضا و این که می بینید که زندگی می خواهد هر لحظه شما را از درد رها کند می دانید، نباید بگذارید که او شما را پر از درد بکند، دارد می گوید، «کی آب شور نوشد»، یعنی نمی رود با آن ها این آب را بنوشد، برای چه بنوشد، این که عشق نیست که شما بگذارید مردم دردهای شان را به سر شما بریزند، بله، این بیت هم قشنگ است از غزل شماره ۱۰۲.

ز چاه و آب چه رنجور گشتیم روان کن چشمه های کوثری را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲)

کسی که واقعاً این شادی زندگی را و آرامش زندگی را فهمیده، و فهمیده که منظور از آمدن چه چیزی بوده و دارد روی خودش کار می‌کند، باید مواظب خودش باشد و مولانا اعلام می‌کند به انسان؛ بین که تو از چاه و آب چه، چاه همانیدگی‌ها، برای این که همانیدگی‌ها را مولانا به چاه تشبیه کرده، در واقع مثل این که هر موقع همانیده می‌شویم با یک چیزی، یک ذره می‌رویم به عمق باید انرژی صرف کنیم از چاه بیاییم بالا، آب چه یعنی آب چاه، می‌گوید مریض شدیم از بس که انرژی بد هشیاری جسمی را خورده‌ایم مریض شدیم همه‌ما، ای خدا چشمه‌های کوثری را روان کن، ولی ما می‌دانیم که، امروز هم خواندیم، خدا و زندگی چیزی از ما می‌خواهد، و آن هم همانیدگی‌های ماست، می‌دانید.

خود پُر کند دو دیده ما را به حُسن خویش گر ماه، آن ببیند در حال سر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

می‌گوید که، زندگی دو چشم ما را با زیبایی خودش پُر می‌کند و می‌گوید ماه که مظهر زیبایی است، اگر آن حُسن را ببیند، فوراً خودش را فدا می‌کند، معنی‌اش این است که اگر ما هم فضا را باز کنیم یک لحظه آن زیبایی را ببینیم، من‌ذهنی‌مان را فدا می‌کنیم و بعد متوجه می‌شویم که ما که چشم‌مان پُر از نازیبایی من‌ذهنی بود و آن را زیبایی می‌دانستیم رها شدیم، الان چشم‌ما پر از زیبایی معشوق شد، الان درست می‌بینیم؛ پس، این شخص [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)]، از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، اگر یک لحظه مرکزش را عدم [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] بکند، در حالی که خودش را ماه می‌داند، و حسن او را ببیند، فوراً سر قلبی را می‌دهد، این [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)]، سر دارد، ما به‌عنوان من‌ذهنی سر داریم، عینک خودمان را داریم، خودرأی هستیم، سرکش هستیم، مقاومت می‌کنیم، پس چشم ما هم با زشتی‌های من‌ذهنی پُر شده، و آن دید را بسیار زیبا می‌دانیم ما، این غلط است، می‌گوید هرچقدر هم که مظهر زیبایی باشیم و خوب ببینیم از ماه که بهتر نمی‌توانیم باشیم، ماه اگر آن زیبایی را ببیند خودش را فدا می‌کند، حالا تو هم که فکر می‌کنی که بهترین صورت می‌بینی با من‌ذهنی، این را رها کن، سرت را بده برود، تا دو چشم شما را با زیبایی خودش پُر کند.

در دیده گدای تو آید نگارِ خاک؟ حاشا ز دیده‌ی که خدایش نظر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

می‌گوید که دیده گدا را شما می‌شناسید، وقتی بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینیم و هشیاری جسمی داریم توأم با درد، ما تنگ‌نظر هستیم. چشم گدا داریم، چیز کوچک می‌بینیم، چیز کوچک می‌خواهیم، نگارِ خاک، هر چیزی است که زیباست، منتها ذهن نشان می‌دهد، دو جور دید هست، بر حسب همانیدگی‌ها، بر حسب عدم، بدون همانیدگی‌ها، هر دو دید است،

وقتی بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، تنگ‌نظر و گداصفت هستیم، این خاصیت دیدن است. شما باید، اگر می‌خواهید پیشرفت کنید، این دید را کنار بگذارید، بدون سوال و جواب، دیگر این همه مولانا توضیح داده، نمی‌توانیم ما بر حسب همانیدگی‌ها ببینیم، بعد آن موقع بگوئیم که نظر خدا چه جور است؟ آن را به ما توضیح بدهید، نظر خدا را باید با نظر خدا ببینی، با من ذهنی که نمی‌توانی، پس، «در دیده گدای تو آید نگار خاک؟»، نگار خاک، یعنی آن چیزی که، حس ما، فکر ما ایجاد می‌کنند برای من ذهنی و می‌گوید این بهترین است، وقتی بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینید، به نظر زیبا می‌آید، و مهم است ولی این دور باشد از چشمی که با نظر می‌بیند، از طریق عدم می‌بیند، دیگر واضح است، این شخص **اشکل ۸** (حقیقت وجودی انسان)]، که مرکزش عدم شده، نگار خاک را، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد زیباست، جذب آن نمی‌شود، هم‌هویت با آن نمی‌شود، همیشه یادمان باشد، بر حسب یک چیزی دیدن داریم، بر حسب فضای گشوده شده دیدن داریم.

دو جور دید داریم، در مورد درس قبلی مولانا که می‌گفت که، هر فکری که به دلت می‌آید این مهمان است، یادتان است؟ این فکر می‌آید مهمان است، گفت از آن پذیرایی کن، پذیرایی کردن از مهمان معنی‌اش این نیست که ما او را بگیریم بر حسب آن ببینیم، دنبال آن راه بیافتیم، به فرمان آن در بیائیم، فضا را در اطراف آن باز کنیم، فضا پذیرایی از آن فکر است، آن فکر یک پیغامی دارد، فقط موقعی که فضا را باز می‌کنیم پیغامش را می‌توانیم بگیریم، مهمان می‌شود، وقتی مهمان می‌آید خانه، که ما مهمان را در مرکزمان نمی‌گذاریم که، ما فضا را باز می‌کنیم برای مهمان، مهمان نوازی یعنی چه؟ یعنی فضا را گشودن برای مهمان، که مهمان بگوید مثلاً من الان آب می‌خواهم، نان می‌خواهم، ناهار می‌خواهم، می‌خواهم استراحت کنم، بفرمائید هر چه او بگوید، ما با فضای گشوده‌شده، ولی معنی‌اش این نیست که، هر چه که مهمان می‌گوید، ما به آن معتقد هستیم، یا مثلاً خودمان را بر حسب آن عوض می‌کنیم، نه، ما فقط فضا را باز می‌کنیم، آن فضای گشوده‌شده است که به ما کمک می‌کند.

«در دیده گدای تو آید نگار خاک؟ حاشا ز دیده‌یی»، این چشم از آن جا پیدا می‌شود، پس اگر چیزی به مرکزمان بیاید، اتفاقاً، وقتی بر حسب یک فکری که به مرکزمان می‌آید می‌بینیم داریم با آن مقاومت می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم، شما بین فضاگشایی و احترام به مهمان و با ستیزه با آن فرق بگذارید، خیلی‌ها سؤال کردند درس قبل مولانا را که گفت، هر فکری مثل مهمان می‌آید به مرکزتان باید مثل مهمان پذیرایی کنید، یک کمی امروز هم توضیح خواهیم داد، این خیلی مهم است که شما فرق‌اش را بدانید؛ اتفاق می‌افتد، باید فضاگشایی کنید، معنی‌اش این نیست که شما قربانی اتفاق هستید یا

با آن موافق هستید! با ماشین‌مان در جوی افتادیم، داخل جوی تا آخر عمرمان نمی‌خواهیم بمانیم، می‌خواهیم بیاییم بیرون، با آن موافق نیستیم اما فضاگشایی می‌کنیم؛ راه‌حل پیدا کنیم.

بله، ما در مورد چشم‌گداین [اصحبت کردیم] این چشم‌گدا، موقت است. ما در اصل به‌عنوان عدم، دیدِ گدایی نداریم، همّتِ کوتاه نداریم، فقط موقتاً دیدن از طریق همانیدگی‌ها، دیده‌ی گدا به ما داده، همّتِ کوتاه داده و الآن ما این دو بیت را می‌خوانیم بدانیم که هنوز ما خو و طبعِ مُستطابِ یعنی عالی و پاک و پاکیزه‌ی زندگی را داریم. دُرست است که ما همانیده شدیم، خاصیت اصلی ما از بین نرفته است.

گر قضا انداخت ما را در عذاب کی رود آن خو و طبعِ مُستطاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸)

اگر قضا باعث شد ما به‌عنوان هشیاری بیاییم همانیده بشویم با چیزها و مرکزمان همانیده بشود، آن خو و طبع عالی و پاکیزه که مالِ خود زندگی‌ست خداگونگی ما از بین نرفته‌است.

گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟ ور لباسم کهنه گردد، من نُوام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۹)

می‌گوید: اگر من در اثر دیدن برحسبِ همانیدگی‌ها گدا شده‌ام و همّتِ کوچک پیدا کرده‌ام ولی رویِ اصلی‌ام که رویِ زندگی است از بین نرفته‌است. اگر لباسِ همانیدگی‌های کهنه پوشیدم، لباسِ باورهای کهنه پوشیدم که با آن‌ها همانیده‌ام، لباسِ دردهای کهنه پوشیدم ولی در اصل و ذاتم نو هستم؛ هر لحظه می‌توانم از ذهنِ بپرَم بیرون و همان بشوم که از اوّل بوده‌ام. توجه بکنیم که ما خاصیت‌هایی که در من‌ذهنی به‌وجود آوردیم، به‌عنوان یک خاصیتِ موقت و عارضه و بیماری به آن نگاه می‌کنیم؛ ما می‌توانیم خودمان را نجات بدهیم و شفا پیدا کنیم.

خامش ز حرف گفتن تا بوکه عقل کُل ما را ز عقلِ جزوی راه و عبَر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

بنابراین می‌گوید که از حرف زدن خاموش باش، «آنصتوا» را رعایت کن تا این امکان پیش بیاید که عقلِ کُل ما را از عینک‌های من‌ذهنی و دیدِ بد، منحرف کننده گذر بدهد یعنی هشیاری رفته جهان، همانیده شده، وقتی می‌خواهد برگردد

از طریق همانندگی‌ها می‌بینند، راه را گم می‌کند. تو اگر فکرهای من دار نکنی و فرمان «أَنْصِتُوا»، «خاموش باشید» را رعایت کنی، عقلِ کُلِّ ما را از این عقلِ من جزوی عبور خواهد داد؛ ما از عقلِ من جزئی نمی‌توانیم رد بشویم.

«خامش ز حرف گفتن تا بوکه عقلِ کُلِّ» ببینید یکی از اقلامی که ما از آن مرکز می‌گیریم، «عقل» است. وقتی خامش می‌شویم این عقل از عدم گرفته می‌شود. عقلی که از عدم گرفته می‌شود، «عقلِ کُلِّ» است. عقلِ کُلِّ عقلی است که تمام کائنات را اداره می‌کند؛ عقلِ خداست. اگر مرکز را عدم کنیم، به ما کمک می‌کند و از عقل جزو و دید آن که نمی‌گذارد دوباره ما به زندگی زنده بشویم، همان هشیاری اولیه بشویم، از قضا و کُنْ فَكُنْ ما را عبور بدهد. «عَبْرَ دَهْد» در این جا به معنی «عبور بدهد» است. بله، این بیت هم قبلاً داشتیم:

عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کلی ایمن از ریب المنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

یعنی این عقلی که الان بالا نشان دادم، [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] این عقلی که از دیدن برحسبِ همانندگی‌ها پیش می‌آید، این عقلِ جزوی هست و این عقلِ جزوی در جهان بیرون گاهی موفق می‌شود، گاهی موفق نمی‌شود و گاهی سرنگون می‌شود ولی ایمن از اتفاقات بد نیست. توجه می‌کنید؟ این عقلِ کُلِّ است که وقتی مرکز عدم است از ریب المنون یعنی اتفاقات خیلی بد در بیرون که می‌خواهد شک را برطرف کند مصون است؛ پس این الان معنی می‌دهد. «عقلِ جزوی گاه چیره گه نگون»

شما ممکن است عقل داشته باشید از طریق همانندگی‌ها، الان موقعِ موفقیتِ تان باشد بگویید: «من که از نظر جسمی خیلی خوب هستم، هیکنم خیلی خوب است، بی‌زینسم خیلی خوب است، پولم زیاد است، همسر هم دارم، بچه هم دارم، مشهور هم هستم، چیره هستم، پس من هیچ اشکالی ندارم.» ولی می‌گوید توجه کنید، ممکن است الان موقع چیرگی تان باشد، موفقیتِ تان باشد، یک دودسال دیگر همه چیز فرو بریزد، نگون بشوید؛ فقط اگر مرکز را عدم کنی ایمن از اتفاقاتِ خیلی بد که شک را می‌خواهد برطرف کند، ایمن خواهی بود.

این «رِيبُ الْمَنُونِ» اصطلاحِ جالبی است و معنی‌اش این است که اگر کسی مقاومت کند، از طریق همانندگی‌ها نبیند، یک اتفاقی برای همین منِ ذهنی‌اش خواهد افتاد. ممکن است مثلاً ورزشکست بشود، ممکن است همه‌ی اموالش را از دست بدهد، ممکن است جانش را از دست بدهد، ممکن است روابطش به هم بریزد، گرفتن مثلاً سرطان، (نمی‌دانم) سکتۀ قلبی، این طور چیزها که برای بدن به وجود می‌آید این‌ها جزو «رِيبُ الْمَنُونِ» ممکن است باشد. چرا؟ ما اصرار کردیم عقلِ جزوی

را نگه داریم. خیلی مهم است این بیت را بفهمیم. هیچ‌کس نباید فریب وضعیتِ خوبِ فعلیِ من‌ذهنی را و موفقیت‌های آن را بخورد. اگر اگر با من‌ذهنی موفق می‌شود و با من‌ذهنی می‌بیند قبل از این که اتفاق بد بیفتد و همه چیز فرو بریزد، چون آن من‌ذهنی مثل یک آلاچیق می‌ماند که پایداری ندارد، یکی از ستونها را بکشی همه فرو می‌ریزد، یعنی موفقیت ما با من‌ذهنی بسیار بسیار ناپایدار و بی‌دوام است، قبل از این که این موفقیت دچار فروریزش بشود، با منیت ما، انسان باید به خودش بیاید که این جوری که من خودم را نشان می‌دهم که موفق هستم، به همه نشان می‌دهم این پیش نخواهد رفت.

عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کلی ایمن از ریب المنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

ریبُ المنون حتماً اتفاق خواهد افتاد برای کسی که من‌ذهنی را ادامه می‌دهد و مانع ایجاد می‌کند، مسئله ایجاد می‌کند، دشمن‌سازی می‌کند، مقاومت دارد، مقدار زیادی همانندگی دارد، ولی موفق هم است. چون مرتب کار کنی بلاخره یک چیزهایی به دست می‌آوری با آن دوباره همانند می‌شوی و این‌ها موفقیت‌ها در زمینه‌های همانندگی است که این‌ها زیاد می‌شوند آدم برحسب آنها می‌تواند پز بدهد، مغرور بشود، به همه خودنمایی کند و همه هم بخزند. چون امروز می‌گفت که، کسی که از کوثر خبر داشته باشد کی با مرغان کور آب شور می‌خورد؟
بله، اجازه بدهید یک غزل کوتاه برایتان بخوانم که این غزل خیلی جالب است و زیبا است و پرمعنا، مربوط به من‌ذهنی است.

یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و تُرش چون لحد و گور مُغان تنگ و دل‌افشار و تُرش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۹)

می‌گوید، یاری نمی‌خواهم که خوی بد داشته باشد و میل به خوردن غم داشته باشد و عبوس باشد، این‌ها همه من‌ذهنی است. اگر هشیاری با یک‌چنین من‌ذهنی یار بشود، همراه باشد؛ این روزها ما راجع به قرین هم صحبت می‌کنیم؛ چه هشیاری من با من‌ذهنی من قرین باشد، چه با من‌ذهنی دیگر من قرین باشم، این هم خوانده‌ام که این دل من از قرین خو می‌دزد، مولانا می‌گوید که، من یاری نمی‌خواهم این یار من‌ذهنی است این را نمی‌خواهم، که بدخو باشد. الآن نگاه کنید: این [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی) یار بدخو است، مقاومت و قضاوت و درد دارد و چون از جنس درد است، غم است غم می‌خورد، غذایش غم است. مرکزش درد است و درد را در بیرون منعکس می‌کند بنابراین عبوس است. یک آنتنی دارد که درد پخش می‌کند، جایش تنگ است؛ مُغان در این جا یعنی کافران، مُغان به معنی زرتشتی نیست این‌جا؛ تنگ است،

دل آزار است، هر مرکزی را می‌آزارد، دل خودش را هم می‌آزارد و دوباره منظور از تَرُش عبوس است. توجّه می‌کنید شما یک قیافهٔ عبوس را می‌بینید این قیافهٔ عبوس مثل یک آنتن است، بلافاصله روی شما اثر می‌گذارد و شما را به واکنش و ایجاد درد تحریک می‌کند، شما باید مواظب خودتان باشید. مولانا می‌گوید، من همچون یاری نمی‌خواهم. و البته معنیش این است که من می‌خواهم مرکز خودم را عدم کنم [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] از شرّ چنین یاری خلاص بشوم.

یار چو آینه بود، دوست چو لوزینه بود ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۹)

می‌گوید، اگر یار مثل آینه باشد؛ کدام یار مثل آینه است؟ یا خود زندگی است، خدا است، که با مرکز عدم به آن دسترسی پیدا می‌کنیم یا یک رفیقی یا یک آدم بیرون که به زندگی زنده است، مرکزش عدم است؛ می‌گوید، اگر یار آینهٔ ما باشد، یعنی من از جنس یار باشم، یا اگر کسی به زندگی زنده باشد و به زندگی ارتعاش کند فوراً من را به زندگی ارتعاش بدهد در این صورت دوست‌های ما مثل حلوا می‌شوند، شیرین، آدمهای دیگر شیرین می‌شوند.

یار چو آینه بود، دوست چو لوزینه بود ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۹)

این بستگی دارد یاری را چه جور می‌بخوانید، اگر بخوانید، ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش، یعنی هیچ لحظه از لحظات انسان به ترس نمی‌گذرد، به فرار نمی‌گذرد و به درد نمی‌گذرد. اگر یاری بخوانید، بعضی نسخه‌ها بازی است، هر سه جور معنی می‌دهد، ممکن است بعضی‌ها خوششان نیاید، ولی، ساعت یاری، ساعت این لحظه است، این لحظه، لحظه یاری است که ما اگر از جنس زندگی باشیم به همدیگر یاری می‌رسانیم یار همدیگر می‌شویم. اگر بازی بخوانید، یعنی این لحظه، لحظه بازی است، چرا؟ این لحظه اگر از جنس این لحظه بشویم، مرتب متوجه می‌شویم فرم‌ها دارند می‌رقصند. یعنی زندگی وضعیت‌ها را به وجود می‌آورد و از بین می‌روند، این‌ها دارند می‌رقصند. پس ساعت بازی است. ساعت بازی این لحظه است، هر لحظه ساعت بازی است برای انسان، بازی فرم‌ها است، رقص فرم‌ها است.

آیا فرم‌ها برقصند شما می‌ترسید؟ خایف یعنی ترسان، ترسان هم یعنی در حال ترس، حالت را نشان می‌دهد. بعد فرار می‌کنید از این لحظه؟ از زندگی؟ با درد؟ در حالی که درد پخش می‌کنید؟ اگر این طوری است چه بخوانید، ساعت یاری نبود، یعنی ساعت یک یار نبود، هیچ لحظه‌ای از یاران ما خائف و فرار و ترش نباشد، ساعت بازی نبود، یعنی این لحظه، همه معنی می‌دهد و همه هم یک معنی می‌دهد، و این لحظه ساعت یاری است. اگر انسان از جنس زندگی باشد دیگران را

زندگی ببیند به همه می‌خواهد یاری برساند. یعنی یار بودنش را ثابت کند. ما هیچ ستیزه‌ای و اختلافی باهم دیگر نداریم، هیچ انسانی با انسان دیگر نباید دشمن باشد اگر خودش دشمن نباشد. اگر در درونش یک بیماری نباشد که دشمن ایجاد کند ما انسان‌ها به هیچ‌وجه دشمن هم نیستیم. ما چرا ذهناً دشمن ایجاد کردیم؟ برای این‌که در ذهن ما می‌گوییم فلانی نمی‌گذارد من به ثمر برسم، ثمر رسیدن ما هم معادل به دست آوردن آن همانیدگی‌ها است.

یار چو آینه بود، دوست چو لوزینه بود، یعنی شرطی می‌خوانیم، می‌گوییم اگر این‌طوری باشد این‌طوری می‌شود. یار را یار اصلی بگیرید، زندگی اگر آینه باشد من هم آینه هستم، من می‌فهمم از جنس زندگی هستم. قرین یادتان است؟ من اگر با زندگی قرین بشوم از جنس زندگی می‌شوم، برای اینکه دل من خو می‌دزد.

«از قرین بی قول و گفت‌وگو» دل ما خو می‌دزد، شعرش را خواندیم.

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

«می‌رود از سینه‌ها تا [در] سینه‌ها»

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

از ره پنهان... صلاح و کینه‌ها می‌رود؛ صلاح و کینه‌ها از سینه‌ها به سینه‌ها می‌رود، قر ایزدی از خدا به ما می‌آید. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. پس مولانا اول می‌گوید من این یار ترش را نمی‌خواهم که من ذهنی است بعد یک راهی پیش‌پا می‌گذارد که اگر یار آینه باشد، تمام دوستان ما مثل حلوا می‌شوند، تمام انسان‌ها برای ما دوست می‌شوند و آن هم چه دوستی؟ حلوا.

و اگر «بازی» بگیریم، خیلی جالب است بازی، بعضی نسخه‌ها «بازی» هست، بعضی نسخه‌ها «یاری» هست، بعضی خوانش‌ها «یاری» هست یعنی یک یار یا «یاری» هست. همه هم می‌گوییم اگر درست دقت کنید به یک چیزی می‌آید ولی نگاه به معانی مختلف ما را بیدار می‌کند. فقط شما اگر این را کاملاً به اجرا بگذارید که «این لحظه من ثابتم، تمام فرم‌ها می‌رقصند و من نباید مانع رقص فرم‌ها بشوم. فرم‌ها به وجود می‌آیند، می‌رقصند، می‌روند، می‌میرند، از جمله بدن من، مرتب ایجاد می‌شود و از بین می‌رود ایجاد می‌شود، از بین می‌رود. به محض این‌که ستیزه کنم، سفت کنم، منقبض بشوم [کنم] خودم را، زمان‌هایی که عکس‌العمل نشان می‌دهم، آن موقع نمی‌تواند کارش را انجام بدهد.

البته این‌جا «یاری» هست ما «بازی» را نیاوردیم ولی بعضی نسخه‌ها بازی خواهید دید. اگر کسی در این لحظه که لحظه‌ی رقص فرم است بترسد، نمی‌گذارد فرم برود. کسی که همانیده شده با چیزی و این دارد از بین می‌رود، می‌گذارد برود؟! نه، می‌ترسد، ترس سبب می‌شود آدم به آن بیشتر بچسبد. آن سه بیت «هرچه از وی شاد گردی در جهان» را می‌خوانیم،

می‌گوییم به یادت بیاور که این خواهد رفت که شل می‌چسبی. هر کسی یادش باشد که به این چیزی که می‌خواهد بچسبد، این خواهد رفت به جای این که محکم بچسبد، دست‌هایش را نیمه‌باز می‌گذارد که این رفت، بگذارد برود؛ بنابراین نمی‌ترسد و از زندگی فرار نمی‌کند و درد ایجاد نمی‌کند. فرم می‌خواهد برقصد در این لحظه، شما می‌خواهی بگذاری برقصد، لذت ببری یا نگذاری برود؟ می‌خواهی عبوس بشوی یا می‌خواهی شادان بشوی؟ بستگی به شما دارد.

بله این‌ها [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی) را دیگر توضیح دادم، این یار آینه نیست، دوست هم لوزینه نیست؛ برای این که هر لحظه ببینید مستطیل را، دشمن‌سازی می‌کند، مسئله‌سازی می‌کند، مانع‌سازی می‌کند، چسبیده، می‌ترسد، هشیاری جسمی دارد. این جسّ امنیتی که از همانیدگی‌های در حال گذر می‌گیرد، این‌ها بی‌دوام است ولی این شخص [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) نه، این شخص یار آینه‌اش است، زندگی آینه‌اش است، انسان‌های دیگر لوزینه هستند؛ برای این که همان یک زندگی را در آن‌ها می‌بیند و ساعت هیچ یاری، هیچ کسی خایف و فرار و ترس نیست. ساعت بازی که این لحظه باشد، می‌گذارد فرم‌ها بروند و اگر این لحظه ساعت یاری هم هست، یار می‌شود، یاری می‌رساند، مثل یار عمل می‌کند.

هر که بود عاشق خود پنج نشان دارد بد سخت‌دل و سست‌قدم، کاهل و بی‌کار و ترش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۹)

هر کسی عاشق خودش است یعنی من‌ذهنی دارد. می‌گوید پنج تا نشان دارد؛ هر پنج تا آن بد است. هیچ خو و نشان نیک ندارد؛ یعنی این شخص [شکل ۷] (افسانه من‌ذهنی) «هر که بود عاشق خود پنج نشان دارد بد»، این شخص سخت‌دل است، مرتب واکنش نشان می‌دهد، منقبض می‌شود؛ منقبض می‌شود. این شخص فراوانی‌اندیش نیست، تنگ‌نظر است، مقاومت می‌کند. مقاومت انسان را سخت‌دل می‌کند، سنگ‌دل می‌کند، عاطفه ندارد، سست‌قدم است، این سست‌قدم را توجه کنید! مثلاً به گنج حضور یک بار گوش می‌کند، می‌بیند برنامه خوبی است، دومین بارش یک سال طول می‌کشد گوش بدهد، تا قدم بعدی را بردارد یک سال طول می‌دهد؛ کسی که به تعویق می‌اندازد، اقدام نمی‌کند.

بهترین کار برای جلوگیری از سست‌قدمی، فضاگشایی است و مرکز عدم است یعنی این حالت [شکل ۸] (حقیقت وجودی انسان) عدم، دید زندگی، چون مال این لحظه است می‌گوید: «بیا کار را در این لحظه انجام بده، لحظه‌به‌لحظه انجام بده». تنبل است، کاهل است و نه تنها شروع نمی‌کند، وقتی هم شروع می‌کند، باز هم یک روز می‌کند، یک روز نمی‌کند؛ به زور می‌کند. مقاومت دارد با مقاومت...، مثل این که ترمز دستی اتومبیل را کشیدند، می‌خواهند راه برود، دود می‌کند.

این‌ها را من می‌خوانم و مولانا می‌گوید هر کسی در خودش پیدا کند، در من‌ذهنی‌اش ببیند دارد؟ اگر دارد، فوراً عکس‌اش را بکند. بی‌کار است؛ بی‌کار این شخص [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] است. شما می‌دانید وقتی خرد زندگی هشیارانه به فکر و عمل ما نمی‌ریزد یعنی مرکز عدم نداریم ما، این‌طوری [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] ما بادام پوک می‌کاریم. انسان‌های من‌ذهنی [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] یا گوشه‌ای خزیدند، اصلاً کار نمی‌کنند، این کار خیلی معنی دارد برای این‌که نمی‌خواهند خرد زندگی و برکت زندگی و قر زندگی که امروز این همه صحبت کردیم به فکر و عمل‌شان بریزد. اگر کسی اصلاً کار نکند، تنبل باشد، سست باشد یا کار بکند براساس من‌ذهنی، که خرد زندگی، قر زندگی که نمی‌تواند به فکر و عملش بریزد، در نتیجه، نتیجه‌ی خوبی در بیرون نخواهد گرفت و گل‌زاری هم نخواهد داشت، خارستان خواهد داشت و گل نخواهد داد و خار ثمر خواهد داد؛ بی‌کار.

شما از خودتان بپرسید «واقعاً فکر و عمل من، کار حساب می‌شود؟ اگر کار حساب می‌شود نتیجه‌اش کو؟» نتیجه‌اش باید زیبا باشد. اگر شما گل‌زار هستید و گل می‌دهید، گل کو؟ به من نگویید، به خودتان. آیا نتیجه‌ی کار ما همین ترشی است که مثل یک آنتن در قیافه‌ی ما هست، هی داریم پخش می‌کنیم خودمان هم می‌خوریم.

هر که بود عاشق خود پنج نشان دارد بد سخت‌دل و سست‌قدم، کاهل و بی‌کار و ترش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۹)

خوب دقت کنید خواهش می‌کنم و بازبینی کنید. واقعاً بازبینی، بازبینی، بازبینی. هر لحظه ما زندگی‌مان را زیر نورافکن می‌گذاریم مال خودمان را، با دیگران کاری نداریم و اگر دیگران این‌طوری زندگی می‌کنند شما نباید بگویید که چون همه این‌طوری زندگی می‌کنند ما هم می‌خواهیم این‌طوری زندگی کنیم، نه.

ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند دان مثل بیشی او سرکه بسیار ترش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۹)

می‌گوید: اگر این همانیدگی‌ها زیاد بشود، یعنی در چشمش همانیدگی‌ها بیشتر بشوند، عبوسی‌اش هم بیشتر می‌شود و ما یک برداشت غلط از زندگی داریم که هر چه همانیدگی‌های ما بیشتر بشود زندگی ما هم بیشتر می‌شود، مولانا عکسش را می‌گوید. می‌گوید «مثل بیشی او»، یعنی بیشتر شدن همانیدگی‌های او، شبیه این است که سرکه بسیار ترش باشد. یک سرکه‌ای داشته باشیم، الآن یک مقدار ترش است، بعد پس از یک ماه که همانیدگی‌های ما زیاد شد بیا این سرکه را بچش، ببین که تلخ‌تر شده است. ما یک هشیاری داریم با یک مقدار درد، فکر می‌کنیم اگر انباشتگی یا هم‌هویت‌شدگی‌ها را

زیاد کنیم، این کم می‌شود، مسائل ما حل می‌شود، می‌گوید نه، وضعت خراب‌تر می‌شود، دردت بیش‌تر می‌شود. «بسیار تُرُش»، یعنی تُرُش‌تر، عبوس‌تر، یعنی دردش بیش‌تر.

پس ما از این سودا می‌گذریم که هرچه همانیدگی‌های ما بیش‌تر می‌شود و اگر چیزهایی که با آن‌ها همانیده شدیم این‌ها را بدست بیاوریم و زیادتر کنیم، زندگی ما بهتر خواهد شد. شما از این ابیات خواهش می‌کنم یاد بگیرید که اشتباهی که نتیجه‌اش ده سال دیگر معلوم می‌شود از حالا بفهمید، نیابید زندگی‌تان را خراب کنید، چون این سرکه که تُرُش‌تر می‌شود بعداً نمی‌شود درستش کرد، سخت است. هر کسی باید مواظب این پدیده باشد که اگر درد بیش‌تری در او بوجود بیاید این به ضررش است چون این‌ها دارند ذخیره می‌شوند. دردها را یک روزی ما باید شفا بدهیم. یک کودک ده‌ساله زیاد درد ندارد ولی یک جوان بیست‌ساله درد دارد، خوب این جوان بیست‌ساله وقتی ده‌ساله بود اگر می‌فهمید که نباید همانیدگی‌ها را زیاد کند، هرچه که گیرش می‌آید با آن همانیده بشود، وضعتش این‌طوری نمی‌شد.

پس ما داریم می‌گوییم که با دید عقل جزوی [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] به نظر می‌آید که باید بیش‌تر ببینیم، وقتی نگاه می‌کنم من حساب بانکی‌ام را ببینم که با آن همانیده هستیم، نمیدانم تعداد دوستانم را ببینم، مقدار نفوذم را ببینم و هیکلم را هم که ببینم و با آن همانیده‌ام، تمام مشخصات خودم را ببینم با آن همانیده‌ام، باورهایم را ببینم، هرچه که دارم دیگر، این‌ها باید بیشتر بشوند تا وضع درست بشود، نه. می‌گوید وضع تو فقط و فقط با گشودن فضای درون [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] درست خواهد شد نه زیاد کردن انباشتگی‌ها [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)]، بله.

«دان مَثَلِ بیشی او سرکه بسیار تُرُش»، یعنی هر چه قدر این نقطه‌چین‌ها را [شکل ۷ (افسانه من‌ذهنی)] اضافه کنی و از طریق آن‌ها ببینی، سرکه‌ات تلخ‌تر خواهد شد، بله.

بس کُن شرحِ تُرُشان، این قدری بهر نشان کی طلبد در دو جهان طبعِ شکر بار تُرُش؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۹)

می‌گوید رویِ تُرُشان، عبوسان، آن‌هایی که دردهای من‌ذهنی دارند تمرکز نکن، رویِ آن‌ها تمرکز نکن، آن‌ها را شرح نده، دارد به ما می‌گوید، با آن‌ها قرآن نکن، دربارهٔ آن‌ها صحبت نکن، فقط یک خُرده که صحبت می‌کنیم برای شناسایی است. ما لزومی ندارد راجع به دردها، همانیدگی‌ها، من‌های ذهنی صحبت کنیم.

«بس کُن شرحِ تُرُشان»، یعنی تُرُشان را دیگر شرح نده، همین یک ذره کافی بود. برای این که کسی که طبعِ شکر بار دارد، به زندگی زنده شده است، دائماً شکر می‌بارد، فرآیزدی را بیرون پخش می‌کند، زندگی پخش می‌کند، در دو جهان تُرُشی



و درد را چه موقع طلب می‌کند؟ کسی که مرکز همانیدگی داشته باشد [شکل ۷ (افسانه من ذهنی)] ، این تَرُش هست و دنبال تَرُشی است. اگر کسی طبع شکر بار دارد [شکل ۸ (حقیقت وجودی انسان)] ، یعنی مرکز عدم دارد و فضای گشوده شده دارد، کی درد را می‌طلبد؟ کی تَرُشی را می‌طلبد؟ معنی اش این است که ما روی خودمان کار می‌کنیم، باید مواظب باشیم دربارهٔ هیچ کس صحبت نکنیم، ما هیچ غیبتی نکنیم، بدگویی نکنیم. آقا فلانی من ذهنی اش این قدر بزرگ است، فلان کار را کرده، به هیچ وجه!!

من از طرف مولانا این چیز را یاد گرفتم، که شما راجع به هیچ کس صحبت نکنید، هیچ بدگویی نکنید، راجع به تَرُشی کسی صحبت نکنید، به ما مربوط نیست. پس به این ترتیب ما وقتی عیب جوئی می‌کنیم، عیب‌گویی می‌کنیم، انتقاد می‌کنیم، بد می‌گوییم، این‌ها راجع به یک کسی هست، ما توجه نداریم که داریم قران می‌کنیم با این. کسانی که این‌طور زندگی می‌کنند پر از درد هستند، نمی‌دانند که این قرانی با تَرُشان، تَرُشی را می‌آورد به مرکزشان، نمی‌توانند از شرّ درد خلاص بشوند، از من ذهنی خلاص بشوند. ما حالا مطلبی از مثنوی در این مورد خواهیم خواند که می‌گوید: «زهر را بدهی به آدم کامل شفا می‌شود، دوا می‌شود. مفرق را بدهی دستِ آدمِ کامل طلا می‌شود. بعد آن موقع یک چیز خوب را دستِ ناقص بدهی خراب می‌کند.» امروز خواهیم خواند در مثنوی.

معنی اش این است که ما نباید با من‌های ذهنی قران کنیم، قرین باشیم، و شرح دادنِ من‌های ذهنی و بدی‌های آن‌ها، قرین بودن با آن‌ها است. خیلی خطرناک است که ما بدی‌های مردم را می‌نشینیم می‌گوییم، حواسمان نیست که ما داریم درون‌مان را خراب می‌کنیم، ما فکر می‌کنیم داریم راهنمایی می‌کنیم، انتقاد می‌کنیم تا مردم درست بشوند، این‌طوری درست نمی‌شوند، آن موقع ما خراب می‌شویم. مردم درست نمی‌شوند ما خراب می‌شویم، نه این که پیش مردم خراب می‌شویم، درون ما خراب می‌شود، مریض می‌شویم، از بین می‌رویم.

*** پایان قسمت سوم ***

بله، این بیت را داشتیم در غزل، در واقع بیت اول غزل، راجع به بار یا بر یا میوه و ثمر صحبت می‌کرد و باید بازبینی کنیم فکر و عمل خودمان را ببینیم که ما واقعاً ثمری داریم؟ میوه‌ای می‌دهیم؟ یعنی نتیجه فکر و عمل ما در بیرون ارزش دارد؟ گفت:

صحرا خوشست، لیک چو خورشید فر دهد بُستان خوشست، لیک چو گلزار بر دهد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۸)

و بیت بعدی

هر که بود عاشق خود پنج نشان دارد بد سخت دل و سست قدم، کاهل و بی‌کار و ترش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۹)

در این بیت هم که مشخصات بد من‌ذهنی را مولانا می‌گوید. یکی از آن‌ها بیکاری است و البته سست‌قدم و کاهل هم ارتباط معنی دارد با بیکار. بیکار کسی است که کارش ارزشی ندارد. درست است که فکر می‌کند و عمل می‌کند، نتیجه‌ای ندارد. ما حالا نتیجه را با فقط میزان پول نمی‌سنجیم، ولی همین‌طور که در بیت قبل هم بود که گفت بُستان خوش است لیک چو گلزار بر دهد، همان‌طور که گلزار میوه گل می‌دهد، ما میوه‌ای نمی‌دهیم که شیرین باشد. باید ارزیابی کنیم مثلاً به‌عنوان پدر و مادر چه جور بچه‌ای پرورش می‌دهیم یا بدنمان در چه وضعی است، وضع مادی بیرونمان چه جوری است، روابطمان چه جوری است، این‌ها همه بر است و مولانا امروز گفته است که در صورتی که این صحرا خوش باشد و فر ایزدی آن‌جا باشد، انسان مثل گلزار ثمر می‌دهد و از یکی از مشخصات مهم من‌ذهنی بیکاری است یا اصلاً نمی‌تواند فکر و عمل کند یا فکر و عملش جز مسئله و مانع و دشمن به‌وجود نمی‌آورد.

اگر شما توجه کنید بیشتر انرژی ما به‌صورت تنها یا جامع به‌طور کلی تلف می‌شود و علتش این است که فکر و عمل من‌ذهنی از فر ایزدی برخوردار نیست و شما یک تأملی بکنید لطفاً راجع به این که چقدر شما ستیزه، دعوا با این‌و آن داشته‌اید و چقدر استرس کشیده‌اید و چقدر روابط خراب شده است و هم ضرر معنوی خورده است و هم مادی و هم ضرر بدنی، به چهار بُعدتان ضرر خورده است و مخصوصاً این قوه یا پتانسیل مسئله‌سازی من‌ذهنی را دست کم نگیرید. بازبینی کنید که چقدر مسئله ایجاد شده است در زندگی شما که شما می‌توانستید جلوی آن‌ها را بگیرید یا جامعه چه مسائلی به‌طور کلی به‌وجود آورده است که می‌توانست آن‌ها را به‌وجود نیاورد و این‌ها حاصل اندیشه و عمل جمعی یک‌عده‌ای است که در یک جامعه زندگی می‌کنند. پس بنابراین این صحبت بیکار و بی‌ثمر بودن، حتی وقتی کار می‌کنیم و این‌که

مثل گل ثمر نمی دهیم، باید مورد بررسی ما شخصاً در مورد زندگی خودمان قرار بگیرد و امروز مطالبی راجع به این موضوع می خوانیم و شما همراه این مطلب، چون این مطلب خیلی مهمی است که شما شروع می کنید به فکر و عمل، نتیجه ای برایتان داشته باشد و حتی اگر نتیجه مادی باشد، با توجه به این که من ذهنی سوی مرگی می تند، یعنی هر فکری که می کند، عملی که می کند، ضرر به ما می زند، احتمال این که با آن انباشتگی مادی را ما از دست بدهیم، خیلی زیاد است و یا اصلاً از آن نتوانیم استفاده کنیم. این ها همه مطالبی است که شما روی آن باید فکر کنید.

بله مولانا در دفتر پنجم بیت ۴۰۹ می گوید:

آنکه آرزد صید را، عشق است و بس لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹)

آن چیزی که ارزش صید کردن دارد، شکار کردن دارد، فقط عشق است. ولی عشق که در واقع در این جا معادل زندگی یا خدا است، در دام کس نمی گنجد و بعدش می گوید که:

تو مگر آیی و صید او شوی دام بگذاری، به دام او روی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰)

یعنی تو از من ذهنی که دامت است بگذری و امروز هم می گفت بپر توی آب حیات و بگریز از این بُت به سوی عشق. پس بنابراین این دام ذهن را که با آن می خواهیم خدا را و عشق را شکار کنیم، این را بیندازیم دور و ببریم به آب حیات، یعنی برویم به فضای یکتایی با فضاگشایی و تصمیم بگیریم که حتماً این کار را بکنیم، در این کار کاهل نباشیم. تو مگر آیی و صید او شوی، تو بروی شکار عشق بشوی یعنی با زندگی با فضاگشایی یکی بشوی. به جای این که خدا را شکار کنی، تو فضا را باز کنی و منت را، هویتت را، از ذهن بکشی بیرون و با او قرین نشوی و برای این کار تسلیم بشوی، با زندگی قرین بشوی، او تو را شکار کند، یعنی اثر کند روی تو، از جنس خودش بکند، همانندگی ها را بیندازی.

عشق می گوید به گوشم پست پست صید بودن خوش تر از صیادی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱)

پس عشق آهسته آهسته به گوش من می گوید، کی می گوید؟ وقتی مرکز عدم است. صدای عشق و خدا خیلی آهسته و یواش است، برای شنیدن می گوید که باید ذهن را خاموش کنی، سروصدای ذهن را خاموش کنی تا پارازیت ندهد، از این

فکر به آن فکر نپری تا صدای عشق را بشنوی. عشق بارها گفته‌ایم که یکی شدن با زندگی است، به طوری که انسان در خودش، زندگی را به عنوان خودش، نه من ذهنی را، شناسایی می‌کند و همان یک زندگی را در دیگران هم شناسایی می‌کند. امروز در غزل داشتیم که اگر یار زندگی باشد، دوست شیرین می‌شود، مثل حلوا می‌شود. پس این که یار آینه می‌شود یعنی ما با یار یکی می‌شویم. بله، صید عشق بودن بهتر از این است که با من ذهنی صیاد بشوی. پس این که من به دست بیاورم و من صید کنم، من به حضور برسم این‌ها را ما بگذاریم کنار با تسلیم در این لحظه اجازه بدهیم خودمان در معرض قضا و کُنْ فکان قرار بگیریم. صید شدن از طریق فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، نه اعتراض، صورت می‌گیرد، که شما می‌دانید زندگی فرصت پیدا می‌کند با دَمَش شما را زنده کند. زنده می‌کند با خودش یکی می‌کند و اندازه ما را بی‌نهایت می‌کند.

گول من کن خویش را و غره شو آفتابی را رها کن، ذره شو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲)

یعنی خودت را ابله من کن، یعنی عقل من ذهنی را بگذار کنار، گول من کن خویش را و غره شو، یعنی مَفْتون من بشو، حواست را همش بده به من نه گدای آن چیزی باشی که از همانیدگی‌ها می‌گیری.

گول من کن خویش را و غره شو آفتابی را رها کن، ذره شو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲)

یعنی با من ذهنی‌ات آفتاب نشو، نگو من آفتاب هستم، مردم بیایند از من استفاده کنند و آفتاب نباش، ذره بشو. ذره یعنی مقاومت و اندازه و قضاوت صفر که موقعی پیش می‌آید که ما مرکزمان عدم است. مرکز ما عدم باشد ما می‌شویم ذره. ذره انسانی است که شروع کرده است به کار کردن روی خودش، مرکزش را عدم می‌کند و مرکزش الآن جسم نیست. این ذره است. هر کسی که از طریق انباشتگی‌ها نگاه می‌کند آن شخص به نظر خودش آفتاب است و می‌خواهد آفتاب بشود، نورش را بیندازد که در واقع نورش نور من ذهنی است و جز ضرر چیزی را عاید آدم نمی‌کند.

پایین می‌گوید که، اگر مردم شما را تأیید کردند یا ظاهر شما، مخصوصاً دانش ظاهری شما، زیاد شد و شما را استاد گفتند مواظب باش که مثل قبرهایی نباشی که بیرونش بسیار زینت‌آلات آویخته شده است، بسیار زیبا آرایش شده ولی توی آن قهر خدای بزرگ است. یعنی آن کسی که آن‌جا خوابیده مورد لعن خدا است. پس بنابراین انسانی که ظاهرش، همانیدگی‌هایش بسیار زیبا است از نظر مردم ولی واقعاً توی آن مایه ندارد، می‌گوید، این طوری نشو، مواظب باش ممکن

است این طوری بشوی و حالا همه این‌ها برمی‌گردد به این‌که تو ثمری نخواهی داشت. بله، صحبت سر این است که اگر فضا را در درون باز کنی و انباشتگی‌ها را ننگه داری پس از یک مدتی که زندگی به آدم فرصت داد و آدم از آن استفاده نکرد، ضرر زدن و درد ایجاد کردن شروع می‌شود. واقعاً این سن ممکن است همین حوالی نُه‌ده سالگی باشد.

بردرم ساکن شو و بی‌خانه باش دعوی شمعی مکن، پروانه باش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳)

هر کسی که در این لحظه صفر است و تسلیم است، مرکزش عدم است، مقاومت و قضاوتش صفر است، از طریق همانیدگی نگاه نمی‌کند، ساکن در خدا است و خانه ندارد. خانه‌اش همین ذهن است که از ذهن خارج شده است. بی‌خانه باش، یعنی در همانیدگی‌ها ساکن نباش، در در من ساکن باش. این‌ها را عشق می‌گوید. وقتی عشق می‌گوید یعنی زندگی می‌گوید. چه خدا خودش باشد یا در ما به خودش زنده شده باشد هر دو یکی است منتها ما آن قوه و پتانسیل را که می‌توانیم به بی‌نهایت او زنده بشویم با کمال تأسف از دست می‌دهیم با همین دعوی شمعی. یعنی ادعای شمعی مکن، پروانه باش. پس به صورت پروانه حول محور عدم بگرد و بیرون نگاه نکن که بگویی آی مردم من شمع شما هستم؛ مواظب باش.

تا بینی چاشنی زندگی سلطنت بینی، نهان در بندگی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴)

تا تو مزه زندگی را بچشی. پس معلوم می‌شود تا زمانی که ما از طریق همانیدگی‌ها در مرکزمان می‌بینیم، ما مزه زندگی را نچشیدیم. مزه خوشی و تأیید مردم و آن انرژی که از، حالا اسمش را می‌گذاریم انرژی، یا تابشی که، یا غذایی که، غذای می‌گوییم روح، که غذای روح نیست و مسموم‌کننده است، از بیرون می‌آید، از مردم می‌آید به صورت تأیید و توجه، این‌ها مزه زندگی نیست. این‌که احوال ما به صورت ذهن خوش می‌شود به خاطر مقایسه، مثلاً ما خودمان را با یکی مقایسه می‌کنیم می‌بینیم که خیلی مسئله دارد ما نداریم ما خوشحال می‌شویم، این خوشحالی چاشنی زندگی نیست. شما نمی‌توانید بگویید بابا عجب زندگی خوبی دارم این‌ها را ببین بدبخت هستند من چه خوشبخت هستم و واقعاً چه زندگی من می‌کنم، این‌ها مزه زندگی نیست، این یک جور بی‌مزگی است در واقع.

بعد می‌گوید که، وقتی تو این لحظه تسلیم هستی، حاضر هستی و بنده خدا هستی، سلطنت خواهی دید، سلطنت آن است. سلطنت پس در این لحظه فضاگشایی است. و از آن‌جا می‌رسیم به کار، کار این است که آدم مرتب همانیدگی‌هایش

را بدهد برود. بمیرد نسبت به همانیدگی‌ها و من‌ذهنی‌اش. کار اوّل با کوچک کردن من‌ذهنی شروع می‌شود. هرکسی من‌ذهنی‌اش را کوچک می‌کند و آب می‌رود، خوب، باید اینقدر کوچک کند که دیگر نتواند بیشتر کوچک کند. و مولانا امروز گفت که، هلال شدم هلال، در مقابل بدر او، بدر خدا، من هلال شدم. یعنی خلاصه تا آن جا که مقدور بود آب رفتم دیگر، کوچک شدم، ولی یک چیز کوچکی مانده است هنوز، مویی مانده. مولانا می‌گوید، هر کاری بکنم یک مویی از من می‌ماند. ولی به هر حال بندگی یعنی هُشیارانه در حال تسلیم بودن، آدم می‌داند ناظرِ ذهنش است و من‌ذهنی‌اش فعال نیست خاموش است، این بندگی است. هر کسی که بندگی خدا را می‌کند در این لحظه حاضر است، حاضر است. از یک فکری به فکر دیگر نمی‌پرد، هوشیاری جسمی ندارد.

نعل بینی بازگونه در جهان تخته‌بندان را لقب گشته شهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۵)

می‌گویند، می‌بینید که به اصطلاح نعلِ واژگونه، کارها می‌بینید برعکس است در این جهان، یعنی آن‌هایی که تخته‌بند هستند، وابسته این دنیا هستند، درست مثل این که یک نفر را روی تخته می‌خ‌کوب کنی بعد بگویند که من آزاد هستم. آن‌هایی که وابسته هستند، امروز هم صحبت شاهان بود، شاهان به قدرت و نفوذشان و اموالشان یا هر چه دارند، این‌ها تخته‌بندان هستند. تخته‌بندان یعنی اسیران، کسانی که اسیر همانیدگی هستند و همانیدگی را رها نمی‌کنند. همانیدگی این‌ها را کشیده، بند کرده به خودشان و این‌ها لقبشان را گذاشته‌اند شاه، ما شاه هستیم، می‌گویند، این‌ها اسیر هستند، در بند هستند شاه نیستند. پس داریم مطالعه می‌کنیم که چه اشتباهاتی می‌کنیم ما در این که می‌گویم ما کار می‌کنیم و کارمان ثمر دارد در حالی که کار نمی‌کنیم و آن کاری هم که می‌کنیم چون با من‌ذهنی است ضرر دارد، توجه می‌کنید؟ الان آخر سر می‌خواهیم به آن جا برسیم. آخر سر می‌خواهد بگوید که، شما مثل یک درخت خرما می‌موی یا پلاستیکی هستی که نه برگ داری نه میوه. شما نباید این‌طوری باشی. و این به خاطر این است که فضای درون هنوز باز نشده است و از طریق همانیدگی‌ها فکر می‌کنی و عمل می‌کنی. بله،

بس طناب اندر گلو و تاجدار بر روی انبوهی که: «اینک تاجدار»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۶)

یعنی خیلی از آدم‌ها هستند که مستحق این است که بالای دار بروند و طناب در گلویشان باشد، یعنی آن قدر به اصطلاح ضرر می‌زنند و تصمیمات غلط می‌گیرند، مخصوصاً آن‌هایی که کار مردم دستشان است، این‌ها مستحق این هستند که

به اصطلاح تاج دار بشوند بالای دار بروند، اما یک عده‌ای دور آن‌ها جمع شده‌اند که «اینک شاه ما، اینک تاجدار»، یعنی تو شاه ما هستی. حالا مولانا می‌خواهد بگوید که اگر جمع، اطرافتان به اصطلاح جمع شد، تأیید جمع شما را به غلط نیندازد و شما شخصاً مسئول هستید کیفیت هشیاری‌تان را ببینید. ببینید که آیا فکر و عملتان ثمر دارد مثل یک گلزار؟ یا نه مثل خارستان هستی که در شما خار می‌روید؟ ولو این که ظاهر آراسته دارید؛ و می‌دانید لزوماً راجع به شاه سیاسی صحبت نمی‌کند، راجع به انسان‌هایی هم صحبت می‌کند که مردم را هدایت می‌کنند ولی با من ذهنی، ولی پر از درد هستند، ولی خودشان آن‌جا نیستند. توجه کنید که یک موقع این اشتباه پیش نیاید من می‌گویم من بلد هستم، ما برای همین است که بیت به بیت با مولانا جلو می‌رویم که مبادا اشتباه بکنیم، توجه می‌کنید؟ و اگر اشتباه هم بکنیم، وقتی با این بیت‌ها باشیم خیلی نمی‌توانیم دور بشویم، یعنی اشتباه ما قابل اغماض می‌شود، ولی اگر این‌ها را بگذاریم کنار شروع بکنیم به حرف زدن با من ذهنی، ممکن است که واقعاً اشتباهاتی بکنیم که این بیت مصداق پیدا بکند.

هم چو گورِ کافران، بیرون حُلّ اندرون، قهرِ خدا عَزَّ وَجَلَّ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷)

کافران می‌گویند قبرشان، بیرونشان، دیدید که چه جوری است، چراغانی است، به اصطلاح باشکوه است؛ حُلّ جمع حُلّه، به معنی پیرایه و زیور است؛ چراغ آویزان کرده‌اند، روشن است، چه قدر نقاشی کرده‌اند، همه این‌ها، ولی در درون، در واقع قهر خدای گرامی و بزرگ است. یعنی ما به خودمان نگاه کنیم، آیا ظاهرمان آراسته است اما باطنمان خراب است؟ باطنمان همانندگی است؟ یادمان باشد هر کسی در مرکزش همانندگی دارد و درد دارد، این قهر خدا است ولو این که ظاهرش آراسته باشد. تأیید مردم و توجه مردم هم از آن آراستگی‌های ظاهر است، نباید فریب این کار را خورد. حالا مرتب می‌خواهیم تکرار کنیم که آیا فکر و عمل شما امروز ثمری مثل گل دارد یا ندارد؟ شما مسئول هستید که نگاه کنید و پیدا کنید، بله.

چون قُبور آن را مُجَصَّص کرده‌اند پرده پندار پیش آورده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۸)

صحبت سر این است که شما خودتان شخصاً با تأمل به فکر و عمل‌تان نگاه کنید و به میزان حضورتان در این لحظه، و فضای گشوده‌شده در اندرون‌تان، که فکر‌تان از من ذهنی می‌آید یا از آن‌ور می‌آید؟ یا از فضای گشوده‌شده؟ یا به میزان فضاگشایی خودتان در مقابل اتفاقات و چالش‌ها؛ آیا شما در مقابل چالش‌هایی که روزانه پیش می‌آید فضا باز می‌کنید و

چالش‌ها را به نفع‌تان حل می‌کنید؟ یا نه فضا را می‌بندید و ستیزه می‌کنید؟ از هر چالشی یک دعوی بزرگ و درد بزرگ به‌وجود می‌آورد؟ چون هر چالش در واقع قوه‌ی ایجاد مسئله را دارد. آیا شما به‌عنوان من ذهنی مرتب مسئله می‌سازید؟ با هر بهانه‌ای مسئله می‌سازید؟ یا نه مواظب هستید مسئله نسازید؟ توجه کنید مسائل گذشته ما، هنوز ممکن است حل نشده باشد. شما اگر بخواهید پیشرفت بکنید مسئله جدید نباید بسازید، باید بشینید ببینید با چه کسی مسئله می‌سازید؛ یک عده‌ای با نزدیک‌ترین آدم خودشان، بگیر با بچه‌شان با پدر و مادرشان با همسرشان مسئله می‌سازند، چه کسی بهتر از آن‌ها، در دسترس هستند، آن‌ها را قطب قرار می‌دهند با آن‌ها می‌جنگند، درست است این؟ پس بنابراین، امروز داشتیم، این درون شما یک قبر است که هشیاری شما در آن جا مرده است یا نه یک فضای گشوده شده است؟ شما باید جواب بدهید.

چون قُبور آن را مُجَصِّص کرده‌اند پرده پندار پیش آورده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۸)

مُجَصِّص یعنی گچ‌اندوده، گچ‌کاری شده؛ دیدید که می‌بُرند و قشنگ، مثل بعضی قبرها انسان‌های من‌ذهنی در من‌ذهنی مرده‌اند اما لباس قشنگ می‌پوشند، احترام دارند و هزار جور زیورآلات ظاهری دارند و این زیورآلات، پرده پندار پیش آورده، یعنی مردم که نگاه می‌کنند خوب می‌بینند، آن شخص هم که خودش، خودش را درست نمی‌بیند و نمی‌خواهد هم ببیند و حرف‌های مردم را ملاک قرار می‌دهد و می‌گوید اگر من آدم خوبی نبودم این همه آدم من را قبول نداشتند، از من چیز نمی‌پرسیدند؛ این کار درست نیست.

طبع مسکینت مُجَصِّص از هنر همچو نخل موم، بی‌برگ و ثمر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۹)

یعنی این من‌ذهنی بیچاره‌ات، پر از زیورآلات هنر است، یعنی فضیلت‌های ذهنی است، اما مانند یک درخت خرما یا میوه مومی یا پلاستیکی، نه برگ دارد نه بار دارد. پس ما فهمیدیم من‌ذهنی اگر مورد تایید خود ما یا مردم باشد، لزوماً برگ و ثمر ندارد. این یک مطلب بود در مورد بر دادن که در دو غزل امروز آمده بود.

اجازه بدهید مطلبی رو دوباره از مثنوی بخوانم و مولانا در مثنوی در دفتر اول، بیت ۱۶۰۳، یک بیت از عطار را تفسیر کرده است و آن بیت عطار از غزل شماره ۲۶۴ است که ببینید این است:

تو صاحب نفسی ای غافل، میان خاک، خون می خور که صاحب دل اگر زهری خورد، آن انگبین باشد

(عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۲۶۴)

پس ببینید صحبت صاحب دل می کند، می گوید که تو در مرکزت همانیدگی داری، یکی از این همانیدگی ها درد است، هر کسی همانیدگی دارد همانیدگی با درد هم دارد، پس بنابراین دارای نفسی هستی که، یا من ذهنی هستی که، خودت هم خبر نداری از آن. در این صورت میان همین همانیدگی ها باید خون دل بخوری، اما اگر صاحب دل بودی، یعنی فضای بسیار وسیع در مرکزش داشتی صاحب دل بودی، همان دلی که گفت: خدا منتظرش است از انسان، اگر زهری بخورد، این زهر را به عسل تبدیل می کند؛ به عسل تبدیل می کند. بله، با این بیت شروع می شود:

صاحب دل را ندارد آن زیان گر خورد او زهر قاتل را عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۳)

اولاً صاحب دل و صاحب دل، کسی است که فضای درونش بی نهایت شده یا حداقل باز شده است. هر کسی که لحظه به لحظه از طریق همانیدگی ها می بیند، این صاحب دل نیست یا صاحب دل نیست. دل آن دلی است که باز شده، نه من ذهنی و انباشتگی و این انقباض که بعضی از ما داریم که امروز هم در مشخصاتش می گفت این سنگ دل است، کاهل است، سست است، بی کار است، عبوس است، آن نه. آن دل نیست و صاحب دل دل اصلی است. می گوید اگر کسی فضای درونش گشوده شده باشد، زهر هم بخورد به اصطلاح، این را هضم می کند و به چیز خوب تبدیل می کند، هیچ ضرری برای او ندارد یعنی بدترین چیزها به صاحب دل برسد، هر چالشی، او حل می کند و از آن شیرینی به وجود می آورد؛ در هر چالشی، در هر مسئله ای، عسل را می بیند. پس شما هم اگر فضای درون را باز کنید، مرکز را عَدَم کنید، الآن در همان مسائلی که ذهن تان ایجاد کرده، شیرینی را خواهید دید، خواهید دید که هم هویت شدگی آن جا هست. خودتان به تله افتاده اید، زندگی تان به بند کشیده شده است، روی تخته میخ شده است. میخ را درمی آورید، زندگی تان آزاد می شود یعنی همانیدگی را حل می کنید، تمام می کنید؛ درست است؟

اما راجع به صاحب دل، مولانا در دفتر ششم یک چیزی می گوید که همه را نمی خوانم ولی سه بیت می خوانم که بدانید واقعاً بی نهایت درون انسان را می گوید:

پس خلیفه ساخت صاحب‌سینه‌ای تا بود شاهیش را آینه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۵۳)

می‌گوید: خدا از انسان، یک صاحب‌سینه‌ای ساخت به‌عنوان نمایندهٔ خودش، یا خلیفهٔ خودش که بتواند آینه‌ی او بشود؛ یعنی بی‌نهایت بشود. زندگی می‌خواهد ما آینه بشویم. آینه بودن، صاحب‌سینه بودن، و صاحب دل بودن، (فقط می‌خواهم...) بی‌نهایت بودن، این‌ها همه، یک چیز است.

پس صفای بی‌حدودش داد او و آنکه از ظلمت ضدش بنهاد او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۵۴)

پس بنابراین وقتی ما هشیاریِ خالص می‌شویم، کَشیده می‌شویم از همانیدگی‌ها بیرون، بی‌حدود می‌شویم؛ بی‌نهایت می‌شویم. ما در اصل، بی‌نهایت صفا یعنی هشیاریِ خالصِ خداگونه هستیم. بعد آن موقع می‌گوید که این با توجه به مطالبی هم که در غزل خواندیم، معنی‌دار می‌شود. از «تاریکی» پایین می‌گوید «ابلیس» یعنی از همانیدگی‌ها، یک ضدی برایش گذاشت یعنی ما بی‌نهایتی هستیم از هشیاریِ خالص که دیگر همانیده نمی‌شویم، دائماً انکار می‌کنیم همانیدگی را؛ برای این‌که همانیدگی از جنسِ ابلیس است. نیروی همانیدگی و کشش و جذبِ آن، که انسان بچسبد به یک چیزی، آن بشود مرکزش و از طریقِ آن ببیند، این «کارِ ابلیسی» است؛ ابلیس همین کار را می‌کند.

دو علم بر ساخت، اسپید و سیاه آن یکی آدم، دگر ابلیس راه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۵۴)

پس دو تا علم ساخت، دو تا پرچم ساخت: یکی سفید، یکی سیاه. پس بنابراین سفید آدم است که هشیاری بی‌نهایت است و ابلیس هم همان نیروی همانیدگی در جهان است که می‌خواهد بکشد ما را و ما میل داریم برویم با یک چیزی همانیده بشویم و آن بشود مرکزمان. پس می‌بینید که شما پرهیز می‌کنید هشیارانه، از هر چیزی که می‌خواهد مرکز شما بشود. آدم جوان باشد خوب این ممکن است آسان‌تر باشد، در بچگی به او یاد داده باشند، دیگر قوی می‌شود و زیاد در این بیابان دور نمی‌شود، ولی اشکالِ ما آدم‌ها این است که ما تا به خودمان بیائیم، مقدار زیادی همانیدگی داریم و درد هم ایجاد کرده‌ایم؛ آن دردها نمی‌آفتند. پس بنابراین هرکسی، دردی را، رنجشی را، غمی را، هر خشمی را، کینه‌ای را در

خودش سراغ دارد، باید بیندازد. بیندازد، برای این که دَرْدِ ابلیسی است و دَرْد هم ایجاد نکند و نگذارد دَرْد ایجاد کنند یعنی شما باید با فضاگشایی از کنار این ابلیسی که می‌خواهد راه را برای شما ببندد و شما را به دَرْد بکشد، بگریزید. امروز می‌گفت که از این بُت بگریز به سوی عشق که این ادا و اصول، خیلی دارد شما را می‌کشد ولی خون جگر می‌دهد به تو. آن بیت را دوباره بخوانید که حفظ بکنید؛ بیتِ عالی‌ای هست. پس بنابراین دارد راجع به صاحبِ دل صحبت می‌کند، باز هم ما به کار، به این که انسان قادر است از یک چیز خوب و مسائل گذشته، اگر صاحبِ دل باشد، چیز قشنگی بسازد. ببینید ما وقتی صاحبِ دل نیستیم، از دو هزار سال پیش، یک مسئله را می‌آوریم به امروز و زنده می‌کنیم تا دَرْد ایجاد کنیم؛ هیچ نمی‌گوئیم شعور این لحظه‌ی ما کجاست پس؟ این هشیاری و شعوری که خدا در این لحظه به ما می‌دهد که من بتوانم مسئله‌ی جدید نیافرینم، مسئله‌ی دوهزار سال پیش را، الآن مطرح نکنم، این کجا رفته؟ گیریم که آبا و اجداد ما اشتباه کردند، ما چی؟ ما که می‌توانیم وصل بشویم و از خَرْدِ زندگی استفاده کنیم! خَرْدِ زندگی به ما می‌گوید: «مسئله نسا، حالا هم این مسئله را الآن می‌سازی برای خودت و هم مسئله‌ی آبا و اجدادِ خودت را که مالِ دوسه هزار سال پیش است، می‌آوری الآن مطرح می‌کنی که مسئله‌ی خودت و عموم بشود!»

من فقط کارِ من ذهنی فردی و جمعی را به لحاظِ مسئله‌سازی، می‌گویم و این چیزی که مولانا این جا می‌گوید؛ می‌گوید که عارف و صاحبِ دل، زهر را تبدیل به عسل می‌کند. شما نگاه کنید که ما امکاناتی الآن داریم، تکنولوژی امکاناتی به ما داده، مثل وبسایت، مثل همین تلویزیون که این جا صحبت می‌کنیم، همه جای دنیا پخش می‌شود، سوشال میدیا (Social Media) که شما یک چیزی را آن جا می‌گذارید، هزاران نفر فوراً می‌توانند بخوانند. ما از این برای بیداری انسان‌ها استفاده نمی‌کنیم، استفاده می‌کنیم ضرر بزنیم، انسان‌ها را منحرف کنیم! کی می‌کند این کار را؟

کسی که صاحبِ دل باشد این کار را می‌کند؟ از تکنولوژی برای بیداری مردم و رهایی مردم از دَرْد استفاده می‌کند. ما از تکنولوژی برای ایجادِ دَرْد استفاده می‌کنیم، برای ایجاد جدایی استفاده می‌کنیم؛ تکنولوژی برای وحدت آمده است. این‌ها به اصطلاح کادوهای زندگی به ماست؛ تکنولوژی. از تکنولوژی ما استفاده می‌کنیم، بمب درست کنیم، سَرِ مردم بیندازیم بعد می‌گوئیم که شما حالا اگر کم می‌کُشد، ما فرمولش را عوض کنیم، مطالعه کنیم، برویم ببینیم چگونه بمب بزرگتری یا با قدرت انفجار بیشتری اختراع کنیم، نه. پس این صاحبِ دل نیست، همه‌ی صحبت‌ها سر این است که شما به خودتان نگاه کنید بگویید اگر یک چالش، یک مسئله، یک زهر پیش من می‌آید من این را به عسل تبدیل می‌کنم؟ امروز می‌گفت گلزاری گل بده، صحرایی فرّ ایزدی ات کجاست؟ بستانی، باغی، میوه‌ات کجاست؟ و این که اول لازم است ما فضا را باز کنیم.

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست طالب مسکین، میان تب، در است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۴)

صحت یافت یعنی همه دردهایش را ریخت همه همانیدگی‌هایش ریخت، بیماری همانیدگی‌اش شفا یافت، این صاحب‌دل، برای همین صاحب‌دل شده فضای درونش بی‌نهایت شده دیگر، و نمی‌خواهد پرهیز کند. برای این که تماماً تبدیل به پرهیز شده. این فضایی که در درون یک عارف است یک صاحب‌دل است میل ندارد، اگر میل داشت که به این صورت در نمی‌آمد. اما آن تازه‌کار بیچاره، هنوز در تب دردهایش و همانیدگی‌هایش می‌سوزد، این باید پرهیز کند.

گفت پیغمبر که ای طالب جری هان مکن با هیچ مطلوبی مری

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۵)

می‌گوید پیغمبر فرمود که ای کسی که صاحب مستمری یا حقوق خدایی هستی یا طالبش هستی، ما دنبال دم ایزدی هستیم می‌گوییم دم ایزدی بیاید و این حقوق دائمی باشد، جری یعنی مستمری، جیره، مری هم یعنی ستیزه، جدال. هر چیزی که آمده به زندگی‌ات، فضا را باز کن و با آن ستیزه نکن. ببینید این مطلب را می‌گوید پیغمبر فرمود، اصلاً ما هم چون چیزی می‌دانیم؟ یعنی یک فکری، هر چیزی که آمده ما طلب کردیم، می‌گوید اگر آمده این را قضا آورده، الان می‌خواهد کمک کند به تو و تو خودت را صاحب‌دل کن با فضاگشایی. هر کسی در این لحظه فضاگشایی می‌کند در آن لحظه حداقل صاحب‌دل می‌شود چراکه زندگی به او دسترسی پیدا می‌کند تا به او کمک کند.

گفت پیغمبر که ای طالب جری هان مکن با هیچ مطلوبی مری

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۵)

هر چیزی که در مرکز تو ظاهر می‌شود این را زندگی می‌آورد با آن ستیزه مکن در اطرافش فضا باز کن و آن را مرکزت نگذار. به محض این که با چیزی ستیزه بکنی آن می‌شود مرکزت، قربانی آن می‌شوی، یادمان باشد دوباره، شما در مقابل هر چیزی مقاومت کنید، آن فوراً می‌شود مرکزتان، شیطان این طوری ما را گول می‌زند، ما فکر می‌کنیم در مقابل هر چیزی مقاومت کنیم و ستیزه کنیم با آن، جنگ کنیم، ما قوی هستیم، متوجه نمی‌شویم که ما قربانی آن هستیم، آن می‌شود مرکز ما، و ما از طریق آن می‌بینیم و بر حسب آن می‌بینیم.

در تو نمرودی است، آتش در مرو رفت خواهی اول ابراهیم شو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۶)

می‌گویند در تو یک نمرود هست، یعنی همین من‌ذهنی هست، در آتش همانندگی‌ها مرو، یعنی با من‌ذهنی دردهایت را نیانداز، دردهایت را اداره نکن، برای این که می‌گویند حرف پیغمبر را اگر گوش ندهی باید ستیزه کنی دیگر، پس با چه چیزی داری ستیزه می‌کنی؟ با من‌ذهنی‌ات با دردهایت، با دردهایت می‌خواهی ستیزه کنی؟ که با دردهایت، دردهایت را بیاندازی؟ مواظب باش که من‌ذهنی نمرود توست، می‌خواهی سراغ دردها بروی؟ ستیزه بروی؟ اول فضا را باز کن ابراهیم شو، ابراهیم فضا را باز کرد، آتشی آمد، فضا را باز کرد، آتش گلستان شد. یک زهری می‌آید یک چالشی می‌آید یک فکر بدی می‌آید، ذهنت می‌خواهد فرار کند شما به جای فرار فضا را باز کنید می‌بینید که آن چیز پیغامش را به شما داد، از آن یک خوشی بیرون آمد و شما می‌توانید این کار را بکنید.

جان کلام این است که شما در مقابل هر فکری در مقابل هر وضعیتی در این لحظه فضاگشایی کنید، فضای گشوده شده ابراهیم است از جنس ابراهیم است و من‌ذهنی بزرگ اسمش را بگذار فرعون، اسمش را بگذار نمرود، هر چه می‌خواهی بگذار، می‌خواهد شما درد بکشید، آیا خدا می‌خواهد شما درد بکشید؟ نه. و الآن می‌گویند تو می‌خواهی زهر را به عسل تبدیل کنی؟ می‌توانی. صاحب‌دل باش، هر کسی فضا را باز می‌کند ابراهیم می‌شود صاحب‌دل می‌شود. الآن هم گفت صاحب‌دل سه بیت از مثنوی دفتر ششم برایتان خواندم و بیت‌هایی هم در آینده همین الآن خواهیم خواند که آن‌ها هم کمک می‌کنند.

چون نه‌ای سبّاح و نی دریایی در می‌فکن خویش از خود رایبی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۷)

می‌گویند نه شناگری نه اهل دریا، تو دریا نبودی، شناگر هم نیستی، دریا رمز زندگانی است، می‌گویند در فضای یکتایی نبودی و ماهی هم نبودی این‌جا شنا بلد باشی، همیشه من‌ذهنی داشتی یک کسی که آمده از اول تولدش من‌ذهنی درست کرده، از طریق همانندگی‌ها نگاه کرده، بنابراین هیچ موقع در دریای یکتایی نبوده، شنا کردن در آن‌جا را بلد نیست، پس بنابراین با خودرایی یعنی با اراده و خواست من‌ذهنی خودت را در آتش می‌افکن، درست است؟ و ما خودرایی هستیم، خودرایی کسی است که قانون قضا را در این لحظه می‌گذارد زیر پا، چه کسی قانون قضا را می‌گذارد زیر پا؟ من‌ذهنی که خودش قضاوت می‌کند، مقاومت می‌کند، می‌گویند می‌دانم، خودرایی است، من می‌توانم، یک موقع هست فضا را باز می‌کنیم

فضای باز شده زندگی است، می‌تواند، به شما می‌گوید چه کار کن، چون شما آن موقع آن فضای باز شده را مرکزتان قرار داده‌اید آن به شما صحبت می‌کند، امروز گفت آهسته آهسته صحبت می‌کند، باید به آن گوش بدهی، ظریف است صحبتش و یک دفعه می‌بینی که به ذهنت آمد اگر شما ذهن شلوغ‌تان را آرام کنید یک دفعه می‌بینید که به ذهنتان یک فکری آمد آن فکر از آن فضای گشوده شده می‌آید، راه حل شماست، راه حل شما از فضای گشوده شده می‌آید نه از خودرایی، نه از ستیزه و ما اقرار می‌کنیم که من شناگر نبودم در دریا هم نبودم ناشی هستم من می‌خواهم ببینم مولانا چه می‌گوید.

اوز قعر بحر گوهر آورد از زیان‌ها سود بر سر آورد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۸)

او یعنی صاحب دل، ببینید فرق انسان با انسان این است: یکی صاحب دل است، فضای درونش باز شده، یکی منقبض است، آن یکی از طریق عدم می‌بیند، هشیاری حضور دارد هشیاری نظر دارد، این یکی هشیاری جسمی دارد همراه با درد، ما فرقی با هم دیگر همین است، او یعنی صاحب دل از این بحرِ ذهن، بحرِ هشیاری جسمی می‌رود گوهر را برمی‌دارد می‌آورد.

اوز قعر بحر گوهر آورد از زیان‌ها سود بر سر آورد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۸)

یعنی می‌بینید که به اصطلاح آن اسانس انسان‌ها را، ذات انسان‌ها را و هشیاری اصلی و من اصلی انسان‌ها را که از جنس زندگی است یکی یکی از این دریای ذهن و هشیاری جسمی صید می‌کند می‌آورد. شما به مولانا گوش می‌کنید ما الآن در بیش ترمان در آن دریای ذهن گم شده‌ایم. مولانا یکی یکی ما را در می‌آورد. وقتی در می‌آییم متوجه می‌شویم که امروز در غزل می‌گفت من باورم نمی‌شود. من آن آدم هستم؟ گفت بله من همان آدم هستم منتها من رفته است و زیان‌ها را تبدیل به سود می‌کند. از هر مسئله‌ای به اصطلاح سود بیرون می‌آورد. یک چیز خوبی از آن بیرون می‌آورد. بله،

*** پایان قسمت چهارم ***

دارد می گوید:

کاملی گر خاک گیرد، زر شود ناقص ار زر بُرد، خاکستر شود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۹)

کامل یعنی انسانی که فضای درونش باز شده است، اگر خاک دستش بگیرد، یک آدم خام دستش بگیرد، یک مسئله دستش بگیرد، یک چیز نپخته دستش بگیرد تبدیل به طلا می کند. این همان گلزاری است که کارش گل دادن است. ما می خواهیم کامل بشویم. ناقص کسی است که از طریق همانندگی ها می بیند، فضای درونش باز نشده است. اگر به او طلا بدهند تبدیل به خاکستر می کند. شما نگاه کنید ما پدر و مادرها که من ذهنی داریم یک نوزادی الآن در شکم مادرش به هر حال درست شده است، جنین آمد بیرون و ما ببینید که این فابریک از طرف خدا رسیده در ده سالگی به چه صورت در می آوریم. این زر است تبدیل به خاکستر می کنیم. چه جوری این را تربیت می کنیم؟ اول که دعوا می کنیم در خانواده دردهای مان را می ریزیم درونش، درون مرکزش، انرژی مسموم به وجود می آوریم. اگر مادر دردش را داشته باشد، به او نگاه می کند. دردهایش را می ریزد به جانش. پس چه قدر لازم است که این مادر دردهایش را بریزد. کامل بشود.

کاملی گر خاک گیرد، زر شود ناقص ار زر بُرد، خاکستر شود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۹)

این ابیات مهم اند که ما چون ناقص هستیم بدنمان را خراب می کنیم، روابطمان را خراب می کنیم ما به عنوان مرد یا زن همسر انتخاب می کنیم. همسرمان بهترین زن یا مرد دنیا هم باشد پس از پنج، شش ماه تبدیل به خاکستر می شود. چون ما ناقصیم، فضا باز نکردیم. از طریق همانندگی ها و دردها می بینیم شما باید با این ابیات اگر می خواهید پیشرفت بکنید خودتان را بسنجید در طول روز زندگی فکری، وضعیتی، چالش هایی را جلوی شما می گذارد. شما نمی دانید. وظیفه شما فضاگشایی و تبدیل خاک به زر است، و نگهداری زر است که خاکستر نشود. باید ببینید من جوان هستم، تنم سالم است، زبانم خوب کار می کند، دستم خوب کار می کند، بدنم خوب کار می کند، ذهنم خوب کار می کند. اینها همه چیزهای خوبی هستند، زر هستند، من راهی نمی روم که سی سالگی همه اینها خراب بشوند. ولی اگر همانندگی ها در مرکز ما باشد همه اینها را من خراب خواهم کرد. شما نگاه کنید آدمها همین بدنشان را چگونه خراب می کنند. شما باید بگویید که آیا من از چیزهای خوبم بنویسید خوب نگه داری می کنم؟ یا دارم خراب می کنم.

چون قبولِ حَقِّ بود آن مرد راست دست او در کارها، دستِ خداست

(مولوی، مثنوی دفتر اول، بیت ۱۶۱۰)

می‌گوید: آن مرد راست، مردی که فضای درونش بی‌نهایت باز شده‌است، این از جنس زندگی است، قبولِ خداست. پس بنابراین دست او هم، فکر او هم، دستِ خداست. پس معلوم می‌شود که وقتی فضا را آدم باز می‌کند به خدا تبدیل می‌شود. خدا می‌خواهد بی‌نهایت‌اش را در ما زنده بکند و اولین بیت این قسمت‌اش هم همین را می‌گفت. ابیات دفتر ششم هم همین را می‌گفتند.

دستِ ناقص، دستِ شیطان است و دیو زانکه اندر دامِ تکلیف است و ریو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۱۱)

می‌گوید: دستِ ناقص، دستِ من‌ذهنی، دستِ شیطان است. فکر من‌ذهنی فکر شیطان است. فکر کسی که در مرکزش خشم دارد، دردهای دیگر دارد، کینه دارد، محدودیت دارد، تنگ‌نظری دارد، کمیابی اندیشی دارد، دست شیطان است. برای این‌که کارهایش براساس دلایل و سبب‌های ذهنی است. تکلیف است در دام است به زور یک کاری را انجام می‌دهد. به‌وسیله من‌ذهنی‌اش انجام می‌دهد. بنابراین در دام حيله است. اگر برحسب من‌ذهنی با فکرهای من‌ذهنی ما یک کار خوبی می‌کنیم، این می‌گوید دست و فکر شیطان در کار است از طریق من‌ذهنی و همانندگی‌ها می‌بینیم گرفتار شیطان هستیم، از طریق عدم می‌بینیم، دارد خدا روی ما کار می‌کند، آزاد می‌کند ما را. یک روزی خواهد بود که واقعاً درون ما به بی‌نهایت خدا زنده بشود.

جهل آید پیش او دانش شود جهل شد علمی که در ناقص رود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۱۲)

می‌گوید اگر جهل پیش آن عارف بیاید، مرد کامل بیاید، یعنی انسان کامل بیاید، دانش می‌شود. منظور از جهل، جاهل است. جاهل بیاید پیش مولانا دانشمند می‌شود، عارف می‌شود. اما اگر علم پیش ناقص برود جهل می‌شود، علم پیش ناقص برود شما امروزه ببینید که کسی که در مرکزش همانندگی دارد و من‌ذهنی دارد از علم چه جوری استفاده می‌کند؟ چقدر ما برای ضد انسانیت از علم استفاده می‌کنیم. ما داریم وسایلی می‌سازیم که شما بهتر از من می‌دونید، چه جوری در مدت

کوتاهی آدم بیش تری بکشیم. این علم در خدمت جهل است و این به خاطر من ذهنی است. هیچ انسان کاملی، هیچ عارفی اجازه نمی‌دهد به خودش که از علم آن طوری استفاده کند.

پس بنابراین فقط عالم بودن کافی نیست، شما باید معنوی بشوید که بتوانید از علم درست استفاده بکنید. استفاده ما هم از تکنولوژی همین است. شما ببینید از تکنولوژی خودتان شخصاً چه جوری استفاده می‌کنید. در جهت آزادی و پیشرفت و یادگیری خودتان و دیگران، الآن نگاه کنید ما از همین تکنولوژی چه جوری استفاده می‌کنیم. شعری از مولانا می‌خوانیم تا آنجا که هم مقدور است توضیح می‌دهیم، می‌آید خانه‌های شما توی وبسایت‌مان می‌گذاریم. این‌ها همه تکنولوژی است داخل سوشال مدیا (social media) می‌گذاریم هر جا که فکرمان می‌رسد می‌گذاریم تا بالاخره یکی پیدا کند آن را بخواند این تکنولوژی است. این استفاده درست است. یکی هم استفاده کند برای جدایی، حالا من دیگر بیش تر از این صحبت نمی‌کنم شما باید نگاه کنید برای خودتان تعیین کنید که چگونه می‌خواهید استفاده کنید.

هرچه گیرد علتی، علت شود کفر گیرد کاملی، ملت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۱۳)

خوب این بیت و بیت قبلی که می‌گفت زر شود، خیلی خوب است که شما این‌ها را حفظ کنید به بچه‌هایتان هم یاد بدهید آن‌ها هم بخوانند. علتی یعنی مریض، بیمار، هرکسی در مرکزش بیماری همانندگی دارد هرچه به او می‌دهند تبدیل به مرض می‌کند. «هرچه گیرد علتی، علت شود» علت یعنی مرض، تبدیل به دردش می‌کند. از هیچ چیز خوب درست استفاده نمی‌کند که آخر سر مسئله ایجاد کند. ما می‌خواهیم چه بگوییم؟ می‌خواهیم بگوییم که شناسایی همانندگی‌ها و انداختن آن‌ها و فضاگشودن و در این مسیر کارکردن، بسیار بسیار مفید است و اگر ما این کار را نکنیم زندگی خوبی نخواهیم داشت. شما این را خوب از مولانا یاد بگیرید بنابراین در مسیر درست کار کنید، آن موقع نیاید بگویید که من جسته و گریخته به این برنامه گوش می‌کنم، متعهد نیستم. متعهد بشوید برنامه را از اول تا آخر گوش کنید، خوب بخوانید شعرها را، بارها و بارها بخوانید، هماهنگ بشوید با این شعرها. هرچیزی را که علتی یعنی کسی که در مرکزش مرض همانندگی دارد بگیرد تبدیل به مرض و درد می‌کند، اما یک کامل اگر کفر بگیرد تبدیل به آیین می‌کند، دین می‌کند. کافر را بدهی دست کامل تبدیل به انسانی می‌کند که فضای درونش باز شده، ملت در این‌جا کسی است که دین حقیقی پیدا کرده یعنی فضای درونش را باز کرده است. نگاه کنید که ما چه وضعی داشتیم الآن داریم با کمک مولانا که کامل است

پیشرفت داریم می‌کنیم. ما داریم فضا را در درونمان باز می‌کنیم، صاحب آیین شده‌ایم الآن، آیین یکتایی؛ یعنی کافر را بدهی دست کامل تبدیل به آیین یکتایی می‌کند.

ای مری کرده پیاده با سوار سر نخواهی برد، اکنون پای دار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۱۴)

می‌گوید ای کسی که ستیزه کرده‌ای درحالی‌که پیاده‌ای با سوار؛ سوار، زندگی است، پیاده ما هستیم، پیاده من ذهنی است، سوار، کسی است که سوار زندگی است و فضای درون را باز کرده است. پیاده من ذهنی است، سوار، خداست، زندگی است. ای کسی که ستیزه می‌کنی، مقاومت و قضاوت داری، سر نخواهی برد یعنی نجات نمی‌توانی پیدا کنی. حالا الآن در این لحظه بایست، دیگر نرو این راه را، بله. اما یک چندتا چراغ قبلاً برایتان نشان داده‌ام، می‌خواهم سریع این‌ها را بخوانم و آخر این چراغ‌ها یک مطلبی از مثنوی برایتان بخوانم، امیدوارم که خیلی طول نکشد. اولین چراغی که صحبت کردیم، شما به آن توجه کنید کشت اول بود. کشت اول، کشت هشیاری است، گفتیم ما آمده‌ایم به این جهان، درست است که هشیاری همانیده می‌شود با چیزها و می‌ریزد، همانیده می‌شود می‌ریزد، آخر سر این کشته‌اله که در واقع در ما باید زنده بشود همان بی‌نهایت خداست. پس اول خدا یک هشیاری را می‌کارد در ما، ما رویش همانیدگی می‌کاریم، این همانیدگی‌ها می‌افتند دوباره ما می‌گذاریم، دوباره می‌افتند با چیز دیگر همانیده می‌شویم. دارد زندگی به ما می‌گوید که این کشت دوم را نکار برای این که کشت اول می‌خواهد رشد کند. کشت اول؛ کشت اول یک چراغ است که هر چه که ما در این جهان به صورت هشیاری با آن همانیده شده‌ایم یا به ما چسبیده، از جمله بدنمان که کشت ثانویه است این‌ها همه خواهد ریخت و منظور این بوده که به بی‌نهایت او ما زنده بشویم. پس شما برای کشت دوم، همانیدگی‌ها، ناراحت نباشید. این‌ها به وجود می‌آید که ما متوجه کشت اول بشویم.

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت برروید آن کشته‌اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

مشخص است.

کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

یعنی انسان‌ها به اصطلاح روی آن کشت خدا دوباره کشت می‌کارند با همانیدگی، این همانیدگی‌ها و کشت‌های ثانویه همه فانی هستند. آن اولی درست است.

کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

کشت اول کامل است، کامل است و انتخاب خداست و همه همانیدگی‌های ما تخم ثانی، فاسد و پوسیده است. پس این یک کلید بود، این یک چراغ بود، کشت اول. کلید دوم این است که خدا یا زندگی در این لحظه در کار جدیدی است و این کار جدید در جهت آزادی شماست یا بیان زندگی از طریق شماست.

هر لحظه و هر ساعت، يك شیوه نو آرد شیرین‌تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷)

پس زندگی لحظه به لحظه یک شیوه جدیدی می‌آورد و می‌خواهد شما را آزاد کند، شما باید در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید تا زندگی بتواند با شیوه نوآش و کار جدیدش زندگی شما را سامان بدهد. پس این که خدا در این لحظه در کار جدیدی است، این هم یک چراغ است. پس مهم نیست که ما کشت‌های فرعی کشته‌ایم، مسئله ایجاد کرده‌ایم، هر اتفاقی در گذشته افتاده برای شما همین کشت‌های جدید بود که بعضی‌ها فاسد شده اصلاً مهم نیست. بنابراین شما قصه نداشته باشید، شما به هر جا می‌رسید قصه زندگی خودتان را تعریف نکنید. این قصه‌ها کشت ثانویه است، همه این قصه‌ها اتفاق افتاده تا آن کشت اول، بی‌نهایت خدا در شما رشد کند و متوجه شما بشوید که هر بلایی سر ما آمده است، کتک خورده‌ایم، ظلم شده، هر چه شده است فقط برای این بوده ما بیدار بشویم که کشت ثانویه پوسیده است و این لحظه خدا در کار جدیدی است که ما را به خودش زنده کند. و

ساخت موسی قدس در باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

چراغ بعدی باب صغیر بود که موسی در قدس ساخت و من‌های ذهنی گردن‌فراز و گردن‌کش مجبور بودند سرشان را خم کنند وارد آن معبد بشوند. پس بنابراین این لحظه، این لحظه باب صغیر است، باید سر خم کنیم. سر خم کردن یعنی فضا

بازکردن، اتفاق را در خود جادادن؛ شما سر من ذهنی را خم می‌کنید، هرکسی سر من ذهنی را خم می‌کند ستیزه نمی‌کند. سر من ذهنی را خم کردن با فضاگشایی یک چیز است.

زانکه جباران بدند و سرفراز دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

پس بنابراین این من‌های ذهنی زورگویان بودند و گردن‌کشان بودند. این‌ها نمی‌خواستند تسلیم بشوند. معنی‌اش این است که همه من‌های ذهنی گردن‌کش‌اند، مقاومت‌کننده هستند، ببینید این مقاومت و ستیزه همه‌جا می‌آید. و دوزخ من‌ذهنی همان باب صغیر است. تمام دردهای ما که الآن شعله‌ور است یک پیغام دارد: تسلیم شو! و بدان که باید فضا باز کنی و با خدا رازونیاز کنی با حضور، باید بگذاری کن‌فکان رویت کار کند. هرکسی نگذارد قضای زندگی و کن‌فکان رویش کار کند دچار دوزخ می‌شود، دچار درد می‌شود. پس دوزخ همه مردم، فضای درد همه مردم که با آن حمل می‌کنند شخصاً، که امروز صحبت عبوس بود، پیغامش این است: تسلیم شو. امروز گفت ای پیاچه که با سوار می‌جنگی، پای دار، بایست، نرو دیگر این راه را. یکی دیگر قرین بود.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

از سینه به سینه‌ای دیگر این انرژی حضور، زندگی زنده، ارتعاش زندگی و ارتعاش درد، صلاح و کینه را می‌توانی این‌طوری معنی کنی: ارتعاش زندگی، اگر مرکزتان عدم باشد، و ارتعاش درد، از دردی که در مرکز یک عده‌ای هست، از سینه‌ای به سینه می‌رود بدون این که حرف بزیم، حرف بزیم. پس شما باید بدانید قرین‌تان چه هست؟ مرتب داریم می‌گوییم که در این لحظه تسلیم شو مرکز را عدم کن، خودت را قرین خدا کن. چون دل تو خو می‌دزد از قرین، بگذار از خدا خو بدزد، مطابق این بیت:

از قرین بی‌قول و گفت و گوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

هر کسی که قرین شما می‌شود، دل شما بدون این که حرفی رد و بدل بشود خو می‌دزد. پس بهتر است که مرکز را عدم کنیم، دل‌مان از زندگی خو بدزد، یا نه از انسانی مثل مولانا خو بدزد.

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸)

دارد مولانا به ما می گوید که آن را بیاور، آن خاصیت را بیاور که قرین را به سوی قرین می کشد. ما از جنس زندگی هستیم، قرین ما خدا است، زندگی است. شما یک چیزی را بیاور الان که من قرین را سوی آن قرین بزرگ بکشد، به طوری که فرشته را از آسمان به زمین بیاورد. فرشته یعنی خداگونگی ما است، یعنی این فضا را باز کن. «فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا»، یعنی این هشیاری را، این بی نهایت را در زمین در توی انسان زنده کند، یعنی ما به بی نهایت خدا زنده بشویم. این هم از قرین بود، پس یک چراغ دیگر از قرین بود. اما یک چراغ دیگر که مولانا خیلی به آن اهمیت می دهد، این فضاگشایی است و گفتیم فضاگشایی خاصیت زندگی است، خدا است، و ما هم داریم. و این بیت را حالا از آن زمینه خارج می کنیم و شما برای خودتان بخوانید و اعمال کنید. می گوید:

می شنیدم فحش و خر می راندم

رب یسر زرب می خواندم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۲۴)

«ناسزهای تو را می شنیدم ولی خر خود را می راندم، یعنی کار خود را می کردم و زیر لب می خواندم: پروردگارا کارم را آسان فرما.» یعنی شما فحش های بیرون را باید بشنوید، هر کسی که بد و بیراه می گوید به شما، بگذارید بگوید، ولی شما مرتب باید بگویید که: خدایا، سینه من را باز کن و این کار را برای من آسان کن. بعد می گوید ناسزهای تو را می شنیدم ولی خر خود را می راندم، یعنی کار خود را می کردم و زیر لب می خواندم: پروردگارا کارم را آسان فرما. که گفتیم این اشتغال به فضاگشایی در واقع کار اصلی ما است در اول، در اول کار، و گفتیم این ها آیه های قرآن هستند.

«قال رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي»

«گفت: پروردگارا گشاده گردان دلم را»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۲۵)

«وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي»

«و آسان گردان کارم را»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۲۶)

یعنی شما این دو تا را مرتب می‌گویید: «پروردگارا گشاده گردان دلم را»، به من کمک کن من فضاگشایی کنم، «پروردگارا این کار را برای من آسان کن». بله، آیه بعدی‌اش هم این‌جا نیست ولی می‌گوید که: این زبان من قفل شده، از طریق تو حرف نمی‌زند، حرف تو را نمی‌زند، حرف من ذهنی را می‌زند، بنابراین این را هم باز کن. و در مورد انبساط، این بیت اساسی را خواندیم، که شما هر لحظه را باید با گستردن درونتان شروع کنید.

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که: بگوید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

شما با این چراغ‌ها هر لحظه می‌توانید رفتارتان را بازبینی کنید، چک کنید، خدا حکم کرده به ما که شما هر لحظه باید فضاگشایی کنید و با من از طریق انبساط حرف بزنید، یا هر چه می‌گویید هر عملی می‌کنید از طریق انبساط، چون از طریق انبساط یا فضاگشایی من دارم از طریق شما صحبت می‌کنم. پس حکمی که ما از قضا می‌گیریم، از خدا می‌گیریم، این است که هر لحظه با فضاگشایی صحبت می‌کنیم نه با انقباض. انقباض، صحبت کردن، فکر کردن، عمل کردن با انقباض که هیجان در ما به وجود می‌آورد مثل خشم، ترس، این کار شیطان است و انبساط، فضا گشایی، کار خداگونه‌ی ما است. بله هفته گذشته دوباره یک کلیدی را صحبت کردیم که خیلی‌ها متأسفانه سوال کردند و مطلب را من فکر می‌کنم که من یا درست توضیح ندادم یا آن‌ها به اندازه کافی نخواندند. و آن این بود:

گفت که هر فکری که الآن به مرکز شما می‌آید این مهمان شما است و از مهمان پذیرایی کنید

و پذیرایی کردن عرض کردم معنی‌اش این نیست که از آن فرار کنید. مهمان که می‌آید خانه ما که ما از او فرار نمی‌کنیم، ما فضا باز می‌کنیم برای مهمان که مهمان استراحت کند و در مورد فکرها، فکر پیغامی دارد، پیغامش را به ما بدهد. اگر فضاگشایی نکنیم این پذیرایی از مهمان نیست و اگر با آن همان‌بده بشویم، بگذاریم مرکزمان، در این صورت این پذیرایی نیست. آن موقع ما قربانی آن فکر می‌شویم. اگر ستیزه کنیم فوراً مرکز ما می‌شود، اگر فضا باز کنیم آن فکر در ما جا می‌شود، درست مثل این‌که مهمانی که آمد خانه ما و مهمان اگر با آن دوست شدیم دارد پیغامش را به ما می‌دهد. هر فکری چه بد چه خوب، مهمان ما است. پس سریع می‌خوانم دوباره:

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

پس این تن ما مثل مهمان خانه است. هر صبح یعنی این لحظه، یک مهمان نو می آید، این مهمان نو، فکری است که وارد به اصطلاح مرکز ما می شود، ما متوجه آن می شویم.

هین مگو کین ماند اندر گردنم که هم اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

اگر با آن ستیزه کنی و بگویی این چه هست آمد، من خوشم نمی آید با من ذهنی، فوراً می پرد به عدم، پیغامش را به شما نمی دهد.

هر چه آید از جهان غیب و ش در دلت ضیفست، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

از جهان غیب و ش یعنی از آن ور، هر فکری بیاید بدان که قضا می آورد برای شما و کن فکان می آورد، این را تو مثل یک مهمان عزیز بدار. پس صحبت سر این است که یک فکری می آید در مرکز ما، در تن ما، این نباید مرکز ما بشود. ما لزومی ندارد که مطابق میل این عمل کنیم یا با آن ستیزه کنیم.

یک عده ای فکر می کنند که انسان نباید فکر کند. انسان فکر نکند پس چه کار کند؟ انسان فکر باید بکند، فکرهاش نباید از من ذهنی بیاید، از هیجانانش بیاید، این فکرها خشم و ترس نباید ما را هدایت کنند. ولی فکر انسان وقتی فضا باز می کنیم خلاق می شود. فکر دو تا منبع دارد: یکی در اثر فضاگشایی به اتفاق این لحظه، یکی در اثر فضا بندی. فضا بندی سبب می شود که فکر من ذهنی بیاید، فضاگشایی سبب می شود که از زندگی بیاید. توجه کنید که خدا یا زندگی همیشه ما را محاصره کرده است، یک ذره فضا باز می کنیم از او می پرسیم، فضا را می بندیم از شیطان می پرسیم، از من ذهنی می پرسیم، کدام یکی بهتر است؟ بله. بعد ایوب را مثال زد، گفت هفت سال ایوب پذیرایی می کرد از مهمان که دردش بود. پس اگر در شما دردی وجود دارد، مثلاً رنجشی وجود دارد، با این نباید ستیزه کنید، باید فضا را در اطرافش باز کنید تا این برود، ستیزه کنید بیشتر می شود و می ماند و مثال می زند ایوب که نماد صبر است:

هفت سال ایوب با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضیف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۹)

یعنی با مهمان خدا هفت سال ایوب با صبر و رضا، یعنی هر لحظه رضایت داشت و صبر می کرد. هر لحظه فضاگشایی می کرد هفت سال. این هفت هم خیلی جالب است مولانا می آورد، یعنی شما اگر چهل سال من ذهنی داشتید، انتظار نداشته باشید یک ماهه این را بیندازید. گرچه که امکان دارد در مدت کوتاهی آدم من ذهنی را شناسایی کند با این، همین شکل ها و توضیحات و امکانات و پیغام هایی که دوستان ما می دهند و زوایای دید و تجربه خود شما و تأمل شما، این که پوست کنده پیغام معنوی به شما ارایه می شود، این ها همه ممکن است باعث بشود که این زمان آزادی کوتاه بشود ولی نه آن کوتاهی که من ذهنی شما نشان می دهد. به هر حال،

تا چو وا گردد بالایِ سخترو پیشِ حق گوید به صدگون شکر او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۰)

می گوید این بلا برگردد پیش خدا و بگوید که این شخص فضاگشایی کرد، شکر کرد. یعنی احترام گذاشت ایوب به علم خدا، یعنی می دانست که نمی داند. این ها را همه توضیح داده ام قبلاً.

کز محبت با من محبوب گش رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۱)

ترش باز هم آمد، عبوس. که از بس عشق داشت این ایوب، من که بلا محبوب گش بودم، یک لحظه با من عبوس نبود. یعنی در این هفت سال، هر لحظه با رضا و صبر و فضاگشایی ایوب شروع می کرد هر لحظه.

از وفا و خجالت علم خدا بود چون شیر و عسل او با بلا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۲)

یعنی می گفت من به علم خدا وفادار هستم، یعنی چه؟ یعنی من می دانم خدا می داند و من نمی دانم. من اگر بگویم می دانم و اعتراض کنم، این خیلی شرمندگی دارد پس من نمی دانم. یعنی ما در این لحظه همه ما می دانیم که این علم فضای گشوده شده، به این دلیل فضا را باز می کنیم دیگر، من با عقل جزئی ام نمی دانم، زندگی با عقل گش می داند و من خجالت می کشم که بگویم می دانم و یک دفعه قضاوت کنم با من ذهنی ام.

از وَفَا و خَجَلَتْ عَلِمَ خِدا بود چون شیر و عَسَلُ او با بَلَا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۲)

یعنی عجین شده بود، به عبارت دیگر فضا را باز می‌کرد و این بلا را در خودش نگه می‌داشت. شما هم فضا را باز می‌کنید و در هشیاریتان این رنجش را نگه می‌دارید، پس از یک مدتی خواهید دید این رنجش افتاد، نیست.

فکر در سینه، دَر آید نو به نو خند خندان پیش او تو باز رو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۳)

می‌گوید نوبه نو فکر در سینه می‌آید تو با خنده، با فضاگشایی، با خوش‌رویی، با این فکر باید روبرو بشوی. این بیت مهم است، خلاصه مطلب است. پس زندگی ما را با آوردن فکرهای نو به مرکزمان درست می‌کند. شما باید خند خندان باشید ولو این فکر مورد علاقه من ذهنی شما نیست، بلکه شما این را می‌گویید، ای کاش این را به فارسی می‌گفت مولانا چون بیت خیلی مهمی است ولی ترجمه‌اش را ما داریم:

كَا اَعَدْنِي خَالِقِي مِنْ شَرِّهِ لَا تُحَرِّمْنِي اَنْلُ مِنْ بَرِّهِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۴)

یعنی این: «بگو: ای آفریدگار من، مرا از شرّ اندیشه نو پناه ده. مرا از خیر و برکت اندیشه نو محروم مکن، بلکه خیر و برکت آنرا به من برسان.»

بگو: ای آفریدگار من، مرا از شرّ اندیشه نو پناه ده. چون اندیشه نو اگر با آن ستیزه کنی، به تو درد می‌دهد، پیغامش را نمی‌دهد، شرّ دارد و مرا از خیر و برکت اندیشه نو محروم مکن، فضا را باز کنی، خیر و برکتش را به شما می‌دهد. بلکه خیر و برکت آنرا به من برسان. توجه می‌کنید؟ این بیت و بیت بعدی مهم است. خیلی ساده است، یک اندیشه می‌آید به ذهن شما، دو راه هست: یا ستیزه می‌کنید با آن، از او پذیرایی نمی‌کنید، شرّش را می‌دهد به شما یا فضا را باز می‌کنید، خیر و برکتش را می‌دهد به شما و شما نه شرّش را می‌دانید نه خیرش را، فقط فضا را باز می‌کنید، هیچ کار دیگری نمی‌توانید بکنید، توجه می‌کنید؟ این‌ها دنبال آن بیت است، این بیت، این بیت را می‌بینید:

از وَفَا وَ خَجَلَتْ عَلِمَ خِدا بود چون شیر و عَسَلُ او با بَلَا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۲)

ما به عنوان انسان در این لحظه وفا داریم به آلت، به این که ما نمی دانیم، ما علمی نداریم غیر از این که او در این لحظه به ما می دهد و اگر بگویم می دانیم، از این کار باید شرم کنیم و اگر فضا را باز کنیم او به ما می گوید و برای این کار باید فضا را باز کنیم و این وضعیت فکر را در آغوشمان بگیریم. بیت می گوید:

فکر در سینه درآید نو به نو خند خندان پیش او تو باز رو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۳)

بله فکر در سینه نوبه نو می آید، شما خند خندان با او روبرو می شوید. و این بیت که عربی است:

كَمْ أَعَدَّنِي خَالِقِي مِنْ شَرِّهِ لَا تُحَرِّمْنِي أَنْ لَمْ مِنْ بَرِّهِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۴)

حالا ترجمه اش است: پس فکر می آید یا شر دارد یا خیر دارد، اگر ستیزه کنید شرش را می دهد، اگر فضا را باز کنید برش را می دهد، یعنی خیرش را می دهد. بله این را هم گفتیم، حالا این یکی:

رَبِّ أَوْزَعْنِي لِشُكْرِ مَا أَرَى لَا تُعَقِّبْ حَسْرَةً لِي إِنْ مَضَى

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۹۵)

«پروردگارا، مرا به سپاسگزاری هر آنچه بینم الهام فرما و اگر نعمتی گذشت مرا دچار حسرت مفرما.»

و این هم خیلی مهم است می گوید خدایا مرا به سپاسگزاری هر آنچه بینم الهام فرما، یعنی قدرت بده به من تشخیص بدهم که تو علم داری و این فکر را برای این که به من خیر برسانی می آوری به سینۀ من و من یاد گرفته ام ستیزه نکنم، از تو می خواهم که این شرش را به من ندهد، خیرش را بدهد و اگر غفلت کردم و ستیزه کردم این نعمت گذشت، مرا دچار حسرت مفرما. یعنی دوباره به من کمک کن این پدیده را، این فرمول را، دوباره تکرار کنم، بله.

چند بیت هم برایتان می خوانم، امروز یک قدری طولانی شد. و در این جا هم دوباره این، ادامه این کلیدهاست و اشاره است به کار موسی که عصایش را می اندازد و مار می شود و دوباره عصایش را می گیرد و ما مثل موسی اول می ترسیم، ولی زندگی



به ما می گوید که شما نترسید، یعنی ما من ذهنی را می اندازیم و وقتی می اندازیم هم هویت شدگی ها را، زندگی از توی این ها آزاد می شود. می ترسیم اول ولی خدا می گوید که این عصایت را دوباره بگیر، وقتی می گیریم به او زنده می شویم. پس هر همانیدگی را که ما می اندازیم عصاست الآن، تبدیل به مار می شود یعنی زندگی می شود، زندگی را می گیریم آن عصا تبدیل به عصا می شود، ذهن ما تبدیل به ذهن خوب می شود، خلاق می شود، ما خودمان به زندگی زنده می شویم. این کار را اگر ادامه دهیم ما آزاد می شویم، خیلی ساده است. می گوید:

من ز مکرِ نفس دیدم چیزها کو برد از سحرِ خود تمییزها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۷۸)

می گوید مکرِ نفس، یعنی دیدن برحسب همانیدگی ها، چیزها دیدم و این کار سحر است و دیدن از طریق همانیدگی ها قدرت تشخیص را از ما می گیرد. قدرت تشخیص را از ما می گیرد ما نمی دانیم چه خوب است چه بد است، راه چیست و فرمول آزاد شدن از همانیدگی ها چیست. وقتی آدم در سحر دیدن برحسب همانیدگی هاست نمی تواند و الآن مولانا راه پیشنهاد می کند که همین انداختن آن است، لا کردن آن است و زنده شدن به زندگی به تله افتاده در این همانیدگی هاست.

وعده ها بدهد تو را تازه به دست که هزاران بار آنها را شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۷۹)

می گوید نفس ما و من ذهنی ما به ما زندگی را در آینده وعده می دهد که هزاران بار این وعده ها را شکسته است، به ما گفته است بیا دیپلم بگیر به زندگی می رسی، ازدواج کن به زندگی می رسی، بچه دار شو به زندگی می رسی، بچه ها بزرگ شود به زندگی می رسی، بازنشسته شو به زندگی می رسی. این ها را همه شکسته، دوباره قول می دهد ما هم می رویم، تمییز را از ما گرفته است؛ که شما که می گفتید زندگی شروع می شود زندگی می آید پس چه شد، پس زندگی در وعده های تو نبوده.

عمر گر صد سال خود مهلت دهد اوت هر روزی بهانه نو نهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۰)

می گوید صد سال هم زندگی کنی باز هم همین است، اگر در من ذهنی باشی و این تو را جادو کرده است.

گرم گوید وعده های سرد را جادوی مردی، ببندد مرد را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۱)

می گوید که وعده های سرد را که به درد نمی خورد، پوچ است، به درد خواهد انجامید، این ها را گرم به ما می فروشد، ما می خریم. کما این که در غزل داشتیم این دید که اگر ما انباشتگی ها و همانیدگی با آن ها را زیاد کنیم، ما زندگی مان درست می شود، بیش تر می شود؛ گفت سر که تلخ تر می شود و انسان را این جادوی مردی، در واقع دارد می گوید که انسانیت انسان را می بندد، درست مثل این که می گوید مردی یک مرد را، جادو می بندد. پس انسانیت انسان را این دیدن برحسب همانیدگی ها جادو می کند می بندد، انسان نه چشمش درست می بیند، نه به اصطلاح کارش درست است. پس ما از طریق دیدن برحسب همانیدگی ها جادو شدیم و این وعده های من ذهنی برای زندگی کردن در آینده درست نیست. الآن مولانا می گوید که حالا که این طوری شد این من ذهنی را بیانداز، انکار کن، این که تو را جادو کرده است، حالا که این طور شد برحسب همانیدگی ها نبین، حتی یک مورد هم اگر بیاندازی زندگی زنده می شود و این عصای موسی است. می اندازی، نمی ترسی، دوباره می گیری.

ای ضیاء الحق حُسام الدین بیا که نروید بی تو از شوره، گیا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۲)

حالا رو می کند به ضیاء الحق، حُسام الدین، البته شما به معنی واژه ها هم توجه کنید، یعنی نور خدا و شمشیر دین و می خواهد مولانا بگوید همه ما از این جنس هستیم، نور خدا، شمشیر دین، آن قسمت هشیاری ما، فضاگشایی ما، که اگر تو نیایی از این شوره من ذهنی گیاه خوب نمی روید. پس متوجه شدیم که چه می گوید.

از فلك آویخته شد پرده یی از پی نفرین دل آزرده یی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۳)

می گوید از طرف زندگی به خاطر این که دل زندگی آزرده شده، یک پرده ای که همان پرده پندار است جلوی انسان گرفته شده است. پس امروز شد که انسانیت انسان جادو شده و یک پرده پندار آویخته شده، چرا؟ به خاطر این که هشیاری در این جهان آزرده شده در اثر همانیدگی. بخواهی اگر بگویی، دل خدا از ما آزرده شده است. دل خدا، اصل ما هم هست.

از فلک آویخته شد پرده‌یی

از پیِ نفرینِ دلِ آزرده‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۳)

این قضا را هم قضا داند علاج

عقلِ خَلقان در قضا گنج است گنج

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۴)

می‌گوید که، این که ما آمده‌ایم از طریق همانیدگی‌ها دیدیم، من ذهنی درست کردیم، به زمانِ روانشناختی افتادیم، بعد موقع برگشتن به سوی او راه را گم کردیم، همه این‌ها قضا بوده و فقط قضا می‌تواند درست کند. قضا چه موقع کار می‌کند؟ وقتی ما قضاوت نکنیم، وقتی مقاومت نکنیم، وقتی بگوییم نمی‌دانیم، وقتی معتقد باشیم که واقعاً لحظه‌به‌لحظه خدا می‌خواهد به ما کند، و این از طریق تسلیم و فضاگشایی است. و عقلِ خَلقان در من ذهنی در کار قضا گنج است گنج.

اژدها گشته است آن مارِ سیاه

آنکه کرمی بود افتاده به راه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۵)

می‌گوید این من ذهنی باید یک کرم می‌شد، همان کرمی که از توی آن شاپرک درمی‌آید. چون ما نخواستیم این شاپرک از توی کرم دربیاید، رشد کرده اژدها شده است، در حالی که این کرم افتاده به راه بوده، یک کرمی بوده در راه انسانیت و انسان‌شدن و تکامل هشیاری. یادتان است کرم بود از توی آن شاپرک در می‌آمد؟ چرا؟ برای این که ما انسان‌ها متوجه نشدیم که این من ذهنی اصل ما نیست. این هم مثل یک زهدان است، یک رجمی است که دوباره باید توی آن متولد بشویم، مثل آن شاپرکی که از توی کرم متولد می‌شود. حالا ما این را اژدها کردیم.

اژدها و مار اندر دست تو

شد عصا ای جانِ موسی مست تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۶)

این‌ها را درست است که به ضیاءالحق می‌گوید ولی دارد به نور خدا و شمشیر دین می‌گوید، یعنی می‌گوید ما مثل شمشیر به لحاظ آن هشیاری برنده هستیم، ما می‌توانیم راه را پیدا کنیم، اگر فضاگشایی کنیم. می‌گوید جان موسی با جان تو یکی است، جان من با جان تو یکی است. اگر من به زندگی زنده بشوم، متوجه بشوم که من مست آن یک زندگی هستم که در تو هم هست، پس انسان‌ها مست زندگی در هم هستند و زندگی در خودشان و همه مست یک زندگی هستند.

می‌گویند که این اژدها و مار هرچه هست که الآن من ذهنی باشد، الآن عصای توست و جان تو مثل موسی مست زندگی است، حالا چه کار کن؟

حُكْمُ خُذْهَا لَا تَخَفْ دَادَتِ خُدا تا به دستت اژدها گردد عصا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۷)

خدای تعالی به تو فرمان داده است: «بگیر آن را و مترس.»

می‌گویند خدا به تو دستور داده است، چه چیزی؟ گفته است این را بیانداز، یعنی خودت را منفصل کن، فضا را باز کن و دوباره بگیر مترس، انکار می‌کنیم من ذهنی را، زندگی می‌آید بیرون. وقتی زنده می‌شویم به او، نباید بترسیم. برای این که ما یک حالت دیگری پیدا می‌کنیم. حکم خذها لا تخف، آیه قرآن است. بله، این طوری است.

خدای تعالی به تو فرمان داده است: «بگیر آن را و مترس» یعنی چه این بگیر آن را و مترس؟ واقعاً جان کلام است واقعاً، یعنی وقتی یک همانیدگی را انکار می‌کنی، زندگی از آن می‌آید بیرون، به زندگی زنده بشو مترس. آره، این هم آیه قرآن است:

«قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَى.»

«گفت: این عصای من است. بر آن تکیه می‌کنم و برای گوسفندانم با آن برگ می‌ریزم، و مرا با آن کارهای دیگر است.»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۸)

یعنی موسی می‌گوید. پس ما هم می‌گوییم این من ذهنی عصای من است. پس می‌گوید:

«قَالَ أَلْقِهَا يَا مُوسَى.»

«گفت: ای موسی، آن را بیفکن.»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۹)

پس زندگی به ما می‌گوید که این من ذهنیات را بیانداز، از خودت جدا کن، حالا زنده می‌شوی به یک ماری، مار همان زندگی است.

«فَأَلْقَاهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى.»

«بیافکندش. به ناگهان ماری شد که می‌دوید.»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۲۰)

وقتی می‌افکنیم، یک‌بار باید این را بیافکنیم و دوباره بگیریم، وقتی دوباره می‌گیریم ما به زندگی زنده می‌شویم، این ذهن ما، ذهن ساده می‌شود.

«قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ ۖ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ.»

«گفت بگیرش و مترس. بار دیگر آن را به صورت نخستینش باز می‌گردانیم.»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۲۱)

پس بنابراین انسان که به زندگی در من ذهنی عادت کرده است، وقتی به زندگی زنده می‌شود در این لحظه، می‌ترسد، نباید بترسد، باید زنده بشود. بله، بله این هم همین است دنباله‌اش:

هین ید بیضا نما ای پادشاه صبح نو بگشا ز شب‌های سیاه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۸)

می‌گویند به محض این که این را می‌گیری دوباره، به زندگی زنده می‌شوی، این همین فضاگشایی است. توجه می‌کنید؟ در اطراف یک چیزی فضا باز می‌کنی، این فضای باز شده را اگر نگهداری، این زندگی بیرون کشیده شده از آن همانندگی است، فکر هم آمده است این پیغام را به تو بدهد، این قصه مثنوی هم به این مربوط است. پس ید بیضا موقعی است که شما وقتی فضا باز می‌کنی، در واقع ید بیضا می‌دانید که موسی دستش را می‌کرد به جیبش و بیرون می‌آورد می‌درخشید، یعنی به محض این که شما فضا باز می‌کنید، از فضای گشوده شده خرد زندگی و نور زندگی و فرزندگی، برکت زندگی، می‌ریزد به فکر و عملتان، پخش می‌شود در جهان. هین ید بیضا نما ای پادشاه، دارد به ما می‌گوید: صبح جدید بگشا بر اساس زندگی از شب‌های سیاه همانندگی.

دوزخی افروخت بروی دم فسون

ای دم تو از دم دریا فزون

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۹)

می‌گویند این من ذهنی یک دوزخی درست کرده است، تو به آن بدم، چه جوری می‌دمی؟ از طریق فضاگشایی. وقتی فضاگشایی می‌کنی از این جا دم ایزدی وارد جهنم ما می‌شود و دم ما از دم دریای همانندگی‌ها بیشتر است. قدرت این لحظه از قدرت همانندگی‌ها و من ذهنی خیلی بیشتر است، برای این که این لحظه قدرت زندگی است.

بَحْر مَكَارِسْت، بِنموده كَفَى

دوزخ است از مَکر بنموده تَفی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۹۰)

می‌گویند این بحر همانیدگی‌ها مَکَر است، یک کفی را به ما نشان می‌دهد، ما یک کفی را می‌بینیم و دوزخ است به ما یک گرمایی نشان می‌دهد، یک تَفی نشان می‌دهد و در این‌جا می‌گویند که هر کسی فضاگشایی بکند، زندگی یک تَفی از این جهنم نشان می‌دهد و ما فکر می‌کنیم غالب می‌توانیم بشویم، بنابراین عمل می‌کنیم.

زَانِ نَمَیْدِ مَخْتَصِرِ دَرِ چَشْمِ تُو

تَا زَبُونِ بَیْنِشِ، جُنُبِ خَشْمِ تُو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۹۱)

به این دلیل زندگی این را مختصر به ما نشان می‌دهد، می‌گویند من ذهنی یک چیز خطرناکی است، در این لحظه فضاگشایی می‌کنید، آن قسمت از من ذهنی خیلی کوچک به نظر می‌آید تا شما به حرکت دربیایید، نیرو پیدا کنید و بگویید که من می‌توانم خودم را از من ذهنی‌ام خلاص کنم.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText